

CLINT EASTWOOD MERYL STREEP



فیلمنامه

THE BRIDGES OF  
MADISON  
COUNTY

# پُل‌های مدیسن کانتی

برگردان فارسی: گیل آوایی

برگردان فارسی: گیل آوایی

نویسنده فیلمنامه: ریچارد گیونیز

براساس رمانی به همین نام اثر رابرت جیمز والر

نام: پلهای مدیسن کانتی، فیلمنامه The Bridges of Madison County  
 نویسنده: ریچارد گریونیز Richard LaGravenese  
 براساس رمانی به همین نام اثر رابرت جیمز والر Robert James Waller  
 برگردان فارسی: گیل آوایی  
 خرداد ۱۳۹۲/مه ۲۰۱۳  
 ناشر: هنر و ادبیات پرس لیت [www.perslit.com](http://www.perslit.com)  
 نشانی برای تماس: [gilavaei@gmail.com](mailto:gilavaei@gmail.com)

#### توجه:

هرگونه بازانتشار اینترنتی این اثر مشروط به بیان  
 شناسه های بالا و هر گونه بازانتشار چاپی آن مشروط  
 به کسب اجازه قبلی از گیل آوایی به نشانی داده شده  
 در بالا می باشد



## پیشگفتار

فیلمنامه " پلهای مدیسن کانتی The Bridges of Madison County " نوشته ریچارد گریونیز Richard LaGravenese ، بر اساس رمانی با همین نام اثر رابرت جیمز والر Robert James Waller است. این فیلم در سال ۱۹۹۵ به کارگردانی و بازی هنرمندانه کلینت ایست وود Clint Eastwood در نقش رابرت کینکید Robert Kinkaid ، و بازی بی مانند مریل استریپ Meryl Streep در نقش فرانچسکا جانسن، ساخته شده است.

ترجمه این فیلمنامه برایم یکی از دوست داشتنی ترین ترجمه هایی ست که انجام داده ام. فیلم " پلهای مدیسن کانتی " را پیشترها دیده بودم و هر از گاهی در ضمیر ناخودآگاه من تصاویری از آن جان می گرفت و حسی که از آن داشتم، تازه می شد. بنا داشتم رمانش را به فارسی برگردانم اما فیلمنامه را ترجیح دادم. دلیل آن هم این بود که با خواندن فیلمنامه، هم کل رمان خوانده می شود و هم بلحاظ نگارش یا ساختار یک فیلمنامه، نمونه ای در خور، بدست می دهم.

گذشته از ارزشهای حرفه ای سینما که نقد یا ارزیابی آنها در حیطه این قلم نیست، باید بگویم که فیلمنامه نثر و بیانی روان و هارمونیک دارد. جدای از روانی ترجمه آن، ملموس بودن صحنه ها و زیر و بم داستان، حس بسیار زیبایی ست که خواننده را به روشنی، همراهی می کند و از این نگاه ریچارد گریونیز بسیار هم موفق بوده است. و پر بیراه نیست که این را هم یکی دیگر از موفقیت های نویسنده این فیلمنامه دانست که خواننده از آن همچون بیننده فیلم بهره مند می شود.

شاید فیلم به مدد کارگردانی و تصویر کشیدن بسیاری از نمادهای حسی و همراهی جستن از موسیقی و زیر و بمهایی که در فیلم برداری معمول است، بیننده ماجرا را بگیرد، اما خواندن فیلمنامه داستان دیگری دارد که از این نگاه، فیلمنامه " پلهای مدیسن کانتی " بسیار موفق بوده است. این برداشت حسی ست که از همان آغاز تا پایان ترجمه، واژه به واژه با من بوده

است. در یک کلام بگویم که بسیار شادمانم از اینکه این فیلمنامه را به فارسی برگردانده ام و شادمان تر اگر مورد استفاده علاقمندان و دوستداران فیلم و سینما نیز باشد. چرا که برداشت من تا این لحظه که ترجمه این فیلمنامه را به پایان برده ام، چنین است که نمونه خوبی از نگاه فیلمنامه نویسی بدست داده ام.

در پایان یادآور شوم که به روال همیشگی، متن اصلی فیلمنامه را نیز با متن فارسی همراه کرده ام که امیدوارم چه بلحاظ انطباق متنها و چه فراگیری زبان مورد استفاده قرار گیرد.

با مهر و احترام

گیل آوایی

۲۳ ماه مه ۲۰۰۳ / دوم خردادماه ۱۳۹۲

[www.shooram.blogspot.com](http://www.shooram.blogspot.com)

[gilavaei@gmail.com](mailto:gilavaei@gmail.com)

فیلمنامه پُل‌های مدیسن کانتی (۱۹۹۵)  
 از ریچارد لا گریونیز<sup>۱</sup>  
 براساس رمان اثر روبرت جیمز والر<sup>۲</sup>  
 چاپ نخست ۲۴ مارچ ۱۹۹۴  
 برگردان فارسی: گیل آوایی  
 خرداد ۱۳۹۲ / جون ۲۰۱۳

داستان ما در یک نیمروز داغ ماه آگوست ۱۹۶۵ شروع می  
 شود  
 محو در:

بیرون - چشم انداز آیوا - روز

پیچا پیچ تپه های سبز، مزارع سرسبز، فضایی گسترده باز،  
 نه خانه ای یا نشان زندگی در چشم انداز. در یک جاده دراز  
 خاکی، کامیونی در حال عبور در صفحه (فیلم سینما - م) دیده می  
 شود. ابرهای خاکالود رد ماشین را دنبال می کند - موتور آن  
 تنها صدایی ست که می شنویم.

داخل ماشین - روز

فرانچسکا<sup>۳</sup> جانسن در صندلی جلوی وانت نشسته است.

---

Richard LaGravenese<sup>1</sup>  
 Robert James Waller<sup>2</sup>

چهره اش بیرون از زمان کنون و چشمهایش غمگینند. گویی مسئولیت اشتباه سنگینی را پنهان می کند که بسختی می تواند تحمل کند. شوهرش ریچارد<sup>۴</sup> جانسون در حال رانندگی ست.

## ریچارد

حالت خوبه فرانی؟

## فرانچسکا

آره. من خوبم. فکر می کنم بخاطر این گرماست.

ریچارد طوری که قانع شده باشد سرتکان می دهد. رادیو را روشن می کند. صدای داینا واشینگتن<sup>۵</sup> یک ترانه بلوزر غمگین *جاز - م*، آواز عشق فراموش نشدنی. "چشمانم را می بندم" را می خواند.

داینا واشنگتن (می خواند)

"چشمانم را به همه غیر از تو می بندم و وقتی چنین

می کنم، ترا می بینم که ایستاده ای....."

(ادامه می دهد)

---

FRANCESCA<sup>3</sup>  
Richard Johnson<sup>4</sup>  
DINAH WASHINGTON<sup>5</sup>

( ریچارد شگفتزده )

- کدام ایستگاه ( ایستگاه رادیویی - م )

**فرانچسکا**

- ایستگاه رادیو شیکاگو، یه روزی پیدایش کردم.

**ریچارد:**

- چه ترانه قشنگیه. این یه جور آواز جاز نیست؟

**فرانچسکا(مهربانانه)**

- نمی دونم. میشه خاموشش کنیم؟ من سردرد شدیدی دارم.

**ریچارد:**

- حتمن

ریچارد رادیو را خاموش می کند. فرانچسکا چهره اش را از او پنهان نگه می دارد ( رو برگردانده می نشیند-م ) برای این کار به فضای گسترده بیرون شهر نگاه می کند.



## فاصله: خانه جانسن - روز

ماشین در برابر یک خانه متروک روستایی متوقف می شود. یک دروازه چوبی در فاصله بیست یاردی در جلو قرار دارد. یک انبار و یک صندلی نرم در دو طرف ایوان است. اطراف خانه را هکتارها علفزار زیبا کرده است.

کارولین<sup>۶</sup> جانسن، دختر شانزده ساله، با دستانی پر از سبزی از باغ قدم بیرون می گذارد. به پدر و مادرش می نگرد که دارند از ماشین خارج می شوند. فرانچسکا خرید بقالی اش را حمل می کند. سرزنده و شاداب قدم بر می دارد و وارد خانه می شود. ریچارد کیسه خوراک را از روی صندلی چنگ می گیرد و به آرامی قدم بر می دارد. وقتی از دروازه جلویی می گذرد، متوجه چیزی روی زمین می شود و آن را بر می دارد که دکمه ای با رنگ سرخ طبیعی دور آن، است. طوری که از تکه لباسی کنده شده باشد. دخترش به او نزدیک می شود.

## ریچارد

---

CAROLYN<sup>6</sup>

مادرت حالش خوب نیست. از تو می‌خواهم که امشب برای  
شام کمکش کنی.

( او سرتکان می‌دهد )

به مایکل<sup>۷</sup> بگو که این خوراک رو برداره.

او کیسه خوراک را زمین می‌نهد. دختر خارج می‌شود.  
ریچارد وارد خانه می‌شود.

### در راهروی داخل خانه - روز

ریچارد از راهروی جلو، مقابل پله‌های طبقهٔ دوم، وارد می‌شود. سمت چپ او اتاق نشیمن است. سمت راستش از یک درِ طاقدار، آشپزخانه است. او بطرف پله‌ها حرکت می‌کند وقتی ناگهان صدایی با روشن شدن رادیو بلند می‌شود و " چشمانم را خواهم بست " ادامه می‌یابد. برایش معمایی می‌شود. به آشپزخانه نگاه می‌کند. فرانچسکا در واقع آنجاست اما ما نمی‌توانیم او را ببینیم. ریچارد تقریباً می‌خواهد او را صدا بزند وقتی که پسرش مایکل داد می‌زند.

مایکل ( بیرون از تصویر )

- بابا! تو خوراک اشتباه خریدی.

---

MICHAEL<sup>7</sup>

## ریچارد

( با حالت برانگیختگی )

چی؟!

او از پشت خانه بیرون می رود.

## داخل آشپزخانه ( بعدا )

خانواده - فرانچسکا، ریچارد، کارولین و پسر هفده ساله شان  
مایکل در حال خوردن شام هستند. هیچکدامشان حرف  
نمی زنند.

## فرانچسکا

- خوب با پول جایزه میخوای چکار کنی؟

## کارولین

نمی دونم. ممکنه برای اون ضبط صوت استرئوی " های -  
فی " مثل همون که پگی<sup>۸</sup> داره پس انداز کنم.

فرانچسکا سر تکان می دهد. دوباره ساکت می شوند.

---

<sup>8</sup> Peggy

فرانچسکا از پرسش می پرسد.

### فرانچسکا

بتی رو امشب می بینی؟

مایکل

( در حال خوردن )

- نه

سکوت. فرانچسکا به جواب یک کلمه ای پرسش عادت دارد.

### ریچارد

- آه. فرانی. این مال تویه؟

او دکمه با آن ماده سرخش را روی میز می گذارد. تعجبش را پنهان می کند. فرانچسکا دکمه را برمی دارد.

### فرانچسکا

تو پیداش کردی! لباسم به این در لعنتی گیر کرد. آدم باید مثل یک شاهین چشم داشته باشه.

### ریچارد

ساعت چهار و سی دقیقه

### فرانچسکا

خوب شما زود بخوابید.

من جمع می کنم. تمیز می کنم.

این حرف را فرانچسکا به دخترش می گوید. همه به سکوتِ در حال خوردن غذایشان ادامه می دهند.

### داخل خانه جانسن - شب

خانه بخواب رفته است و همه جا بجز نوری که از آشپزخانه می آید، تاریک است. کارولین در لباس خوابش به آرامی از اتاق خوابش بیرون می آید. او با صدایی که از آشپزخانه طبقه پایین می آمد، بیدار می شود.

### داخل آشپزخانه

او وارد می شود تا ببیند چراغ روشن است. یک ظرف کیک پزی خالی و یک کاسه نیم استفاده شده ماسیده نشسته، در داخل ظرفشویی مانده است. صدای موتور ماشین را می

شوند که روشن است. از راهروی جلو می رود و از راه در به بیرون نگاه می کند.

ماشین دور می شود. او صدایش می کند.

## کارولین

مامان!

اما پاسخی دریافت نمی کند. متعجب ایستاده که مادرش با اینکه ما هستیم کجا ممکن است این وقت شب برود.

## به صحنه دیگر<sup>۹</sup>

### سی سال بعد - همان محل

کارولین سی ساله، در میان همان دروازه همان خانه ایستاده و به شبی فکر می کند مادرش کار عجیبی کرده بود.

یک وکیل، کیف دستی ای را در اتاق نشیمن انتهایی ورودی

---

<sup>۹</sup> Dissolve to یک انتقال معمولی از صحنه ای به صحنه دیگر.. صحنه ای که محو و صحنه دیگر آغاز می شود. (انتقال از یک صحنه به صحنه دیگر فیلم)

جلو باز می کند.  
 کارولین ماشینی با نمره فلوریدا می بیند که بطرف خانه  
 می آید. لبخند می زند.

### بیرون خانه جانسن - روز

کارولین از دروازه قدم بیرون می گذارد و بطرف ماشین می  
 رود که برادرش مایکل و همسرش بتی<sup>۱۰</sup>، دختر روستایی،  
 آدمی چاق و چله و حراف که به برنزه شدن و مدهای لباس  
 فلوریدا می بالد، از ماشین خارج می شوند.

### مایکل

( به کارولین )

واسه من دوباره توضیح بده چرا ما این قرار را در دفتری با  
 تهویه مطبوع در دِ موی<sup>۱۱</sup> نگذاشتیم؟

### کارولین

- دستورِ مامان

### مایکل

---

BETTY<sup>10</sup>  
 Des Moines<sup>11</sup>

وکیل اینجاست؟

## کارولین

( سر تکان می دهد )

من چندتا ساندویچ درست کردم اگه گرسنه اید.

## بتی

( مغرورانه )

نه. تازه با برادر و همسر تازه اش در هتل نهار خوردیم. او هرچه چرت و پرت بود برایم گفت. فراموش کردم ببینم که اینجاها چقدر می توانند زیبا باشند. خیلی خوب بود ببینمشان. آخرین بار که دیدیم، اروپا بودند. او موفقه. برای نهار! شامپاین سفارش داد. داشتم می مردم.

## مایکل

تقریباً مرده وقتی که صورتحساب را قسمت می کردیم.

## بتی

مایکل نمی فهمد. کسانی که مثل برادرم پول در میانند، با خودشون همراه نمیارند. اونا تو حسابهای مختلف میگذارند.



### مایکل

پس در این صورت ما باید نهارمون رو تو بانک می خوردیم.

کارولین سعی می کند نخندد. بتی نگاه تندی به او می کند. به خانه و اطراف آن توجه می کند.

### بتی

پسر. باید خیلی وقت بوده باشد.

### مایکل

( در تصحیح اشتباه او )

ما دو کریسمس قبل اینجا بودیم.

### بتی

خوب وقت زیادیه.

### مایکل

اونقدر هم زیاد نیست

### بتی

( با یاس ناگهانی )

خوب پس چرا من فقط سیاه نمی گم و تو بتونی بگی

سفید.

( رو به کارولین )

تعجب نکن از اینکه برادرت یک ذره هم عوض نشده. او بندرت حرف می زنه و وقتی هم حرف می زنه با این لحنه! باید وقت نهار می شنیدیش.... دو کلمه هم نگفت تا وقتی که صورتحساب رسید و گفت هر پنی اش می ارزد.

**مایکل**

( با حالت دفاعی )

پس اینطور!

**بتی**

( عصبانی )

با این لحن گفتم! مثل اینکه از دست من عصبانی بودی. برادرم به تو زور نکرد که نهار بخوری.

**مایکل**

آه خدای من

**بتی**

( زل زده طوری که بخواهد گریه کند )

من فقط این لحن حرف زدن رو نمی تونم تحمل کنم.

## کارولین

( همدردانه )

بیا تو. از راه باید خسته شده باشی.

او به بتی آرامش می دهد که در محبت کردن زیاده روی  
می کند

## بتی

من از پوزش خواستن برای کاری که نمی دونم چه کرده ام  
خسته شده ام

## کارولین

مطمئنم کار بدی نکردی. یک کم آیس تی بخور. بچه ها  
چطورند؟

## مایکل

پیش مادر بتی گذاشتیم. استیو<sup>۱۲</sup> کجاست؟

## کارولین

---

Steve<sup>12</sup>

( ناراحت )

نمیاد

بتی ناگهان از گریه می ایستد و با حالتی که سر از مشکل کارولین در آورد روی مشکل او متمرکز می شود .

**بتی**

هنوز هم داره به تو کلک می زنه؟

کارولین ناگهان احساس همدردی می کند.

**در اتاق نشیمن - روز**

وکیل مدرکی به دست مایکل می دهد.

**وکیل**

فقط همینجا را امضا کن که همه را از گاوصندوق نگهداری دریافت کردی.

( مایکل امضاء می کند )

و این یکی که مسئولیت بانک را از محتوای آن مبرا می کند

بتی درگوشی به کارولین می گوید

**بتی**

یه کار هیجانیه. فکر می کنی ما از میلیونهایی که مادرت  
مخفیانه پس انداز کرده سر در میاریم؟

کارولین بزور لبخند می زند. مایکل کاغذها را برمی گرداند.

**وکیل**

بسیار خوب. چرا شروع نمی کنیم.

او آخرین درخواست و وصیت فرانچسکا را بیرون می کشد.

**وکیل** ( ادامه می دهد)

مادرتان وارد خانه تشییع جنازه در لیک ساید<sup>۱۳</sup> وارد شد تا  
ترتیبات لازم داده شود.

**مایکل** ( به کارولین)

فکر می کردم همه چیز ترتیب داده شد.

---

Lakeside<sup>13</sup>

## کارولین

خوب. مشکلی هست.

## مایکل

چه مشکلی؟

## وکیل

مادر شما دستورالعملهای مشخصی تعیین کرده که می  
خواسته پیکرش سوزانده شود.

## مایکل

سوزانده شه؟

## بتی

!.....

## کارولین

می دونم. در عین حال نمی فهمم

## مایکل

چه وقت این تصمیم رو گرفت؟

## وکیل

( وصیتنامه را می خواند )  
ظاهرا درست پیش از مرگ.

## مایکل

خوب. نمی دونم. هرکسی که می خواد سوزانده بشه.  
دیوانگیه.

## بتی

مادر بزرگ دوست یهودیم سوزانده شد.

## مایکل

خوب. هیچ کس در خانواده ام نکرد. بابا گور در قبرستانی  
در اوک ریج<sup>۱۴</sup> خرید. یکی واسه خودش یکی واسه مامان.

## وکیل

در وصیتنامه دقیقا اینطور گفته شده

## مایکل

---

Oak Ridge<sup>14</sup>

اصلا اهمیت نمی دم که چه گفت. مامان ممکنه دچار  
 هذیان شده بود. می دونی. نمی دونست چی داره می گه.  
 اگه اگه می خواسته سوزونده بشه چرا آخه گذاشت بابا دوتا  
 گور بخره. اه؟

### وکیل

خوب. او خیلی مشخصه روی این موضوع. می خواسته  
 خاکسترش از روی پل رُزمن<sup>۱۵</sup> پاشیده بشه.

### مایکل

چی!

### بتی

چی بیزار!

### کارولین

آقای پیترسن، مطمئنید که مامان همه این رو نوشته؟

### وکیل

خوب. محضری شده و توسط خانم لوسی دیلینی<sup>۱۶</sup>

---

Roseman Bridge<sup>15</sup>

Lucy Delaney<sup>16</sup>



شهادت داده شده. شما می تونید از او بپرسید.

### مایکل

این خانم دیلنی دیگه کیه؟

### کارولین

خانم دیلینی رو بخاطر دارم ولی مامان گفت که او سالها پیش مرده.

### مایکل

خوب. مهم نیست برام اینکه قانونیه یا نه. ما اونو نمی سوزونیم و از روی پل نمی پاشیم جایی که حتی نمی تونیم بریم ببینیم برای اینکه او می خواهد در همه جای آن مثل خاکستر پاشیده بشه.

### بتی

حرفی از این نزده که مردم از رویش ماشین می رانند و سگها کارایی روش می کنند.

### مایکل

( حرف او را قطع می کند )

ما این کار رو نمی کنیم. من حتی مطمئن نیستم که او مسیحییه.

**بتی**

شاید یک چیز ایتالیاییه. مادرشون ایتالیایی بود.

**مایکل**

مهم نیست. ادامه بده.

زنها جرات نمی کنند مخالفت کنند. وکیل ابرو بالا می اندازد و ادامه می دهد.

**وکیل**

خوب. ما به این موضوع برمی گردیم. جعبه را باز کنیم؟

**پرش کات به»**

**لحظاتی بعد**

**از نزدیک. صندوق ایمنی (گاوصندوق کوچک امانات بویژه در بانک**

یا محضر - م)

کلیدی در آن می گذارند و در آن باز می شود. کاغذهای زیاد، قباله و غیره در آن است. مایکل شروع به سر در آوردن از اینها می کند.

کارولین متوجه می شود یک پاکت نامه مانیلا به نشانی مادرش هست. تاریخ پست ۱۹۶۵. بازش می کند تا اینکه می بیند دو نامه و یک عکس فرانسسکا کنار پلی سرپوشیده ایستاده، موهایش وزان در باد، لباس قرمزی با دکمه هایی در جلو پوشیده حالتی ساکت، زیبا و غمگین دارد.

### کارولین

مایکل ببین — من هیچ وقت این عکسِ مامان رو ندیدم. تو دیدی؟

بتی و مایکل از روی شانه اش نگاه می کنند. او سرتکان می دهد: " نه "

کارولین ( ادامه می دهد )

این از سال ۱۹۶۵ در این پاکت بوده

بتی

او یک سینه بند ندارد.  
 ( عکس یک پل را برمی دارد)  
 این پل رُزمن است آگه کسی میخواد بدونه.

تمایل به دانستن هست ولی هیچکس به هیچ چیز آن فکر  
 نمی کند. مایکل کاغذ دیگری برمی گرداند. بتی عکس را  
 برای دیدن بیشتر بر می دارد. کارولین یکی از نامه ها را  
 باز می کند و شروع به خواندن می کند.

همچنان که دوربین روی خواندن یکی از نامه ها توسط  
 کارولین است گفتگوهای زیر، بیرون از صحنه<sup>۱۷</sup> شنیده می  
 شود.

بتی ( بیرون از صحنه)  
 عکس قشنگشه

مایکل (بیرون از صحنه)  
 ( رو به وکیل)  
 چرا دو سند در اینجاست؟

وکیل (خارج از صحنه)

---

<sup>17</sup> O.S.=out of Scene بیرون از صحنه

یکی برای بسته اصلی (بسته ملک یا زمین احتمالاً چیزی در متن مشخص نیست - م) که پدرت خرید و این یکی برای قطعه زمین دیگری ست که در سال ۵۹ خرید.

**مایکل** ( خارج از صحنه)  
و این؟

**وکیل** ( بیرون از صحنه)  
اینها سند فروش وسایل مادرت هستند که  
( بیرون از صحنه ادامه می یابد)

از میان صحبت کردنشان، روی کارولین متمرکز می شویم که می خواند و حالتی تکان خورده و گیج نشان می دهد. او آخرین صفحه را ورق می زند. نمی تواند چیزی که می بیند باور کند.

**بتی**  
چیه؟

کارولین کمی جا می خورد چنانکه کاملاً مجذوب کشف کردن خود شده است. دراز می کشد.

## کارولین

آه. فقط یک نامه از یک دوست قدیمی.

بتی

( می خندد )

نه نقشه گنجه؟

## کارولین

( با عصبانیت می خندد )

نه

بتی شروع به گشتن در گوشه و کنار خانه می کند که سر در آورد چه به چه هست. کارولین به مایکل نگاه می کند

کارولین ( ادامه می دهد )

مایکل

مایکل

( در حال خواندن اسناد )

ها

**کارولین**

مایکل

**مایکل**

( خشمگین / بی حوصله )

چیه!؟

**کارولین**

یه دقه بیا اینجا

مایکل ناشکیبایانه بسوی کارولین می رود. کارولین به اطراف نگاه می کند. او را برای خصوصی بودنِ بیشتر، به آشپزخانه می برد. مایکل اعتراض می کند.

**مایکل**

چیه؟ کجا داریم میریم؟

آنها خارج می شوند. تنها با وکیل ناشکیبا. بتی یک گلدان را برای اینکه چیزی از آن در آورد، واری می کند.

**بتی**

در آن چیزی درباره من گفته؟ چیز بخصوصی برای من گذاشته؟

## وکیل

نه

بتی به پر حرفی ادامه می دهد طوری که هر قلم را مورد واری قرار می دهد علیرغم بی میلی وکیل که آزار و رنجش از او را پنهان می کند.

## بتی

انتظاری هم نداشتم. او هرگز از من خوشش نمی اومد. مهم نیست. من همیشه می دونستم. فکر می کردم ما خیلی جوان عروسی کردیم. کسی دستش را نشکست. این چیزی ست که گفتم اما می دونی مادران هستند و پسرانشان. او درحقیقت دلش می خواست که ما به فلوریدا، جایی که فرصتهای کاری زیاده، می رفتیم. نمی توان انکار کرد. فرض کن ما بیشتر بدیدارش می اومدیم ولی می دونی او بندرت سعی می کرد به تامپا<sup>۱۸</sup> بیاد. نه حتی برای دیدن نوه هایش

---

Tampa<sup>18</sup>



هم. زن سردی بود. می گن ایتالیایی ها خون گرمند اما او نبود. او مثل یخ سرد بود.  
 ( شمعدانی ای را بر می دارد )  
 او اینها ره واسه کسی می گذاره؟

مایکل و کارولین دوباره وارد اتاق نشیمن می شوند. حالتِ مایکل نیز حالا مانند ناباوری کارولین است.

بتی ( ادامه می دهد )

چه خبره؟

**مایکل**

اه..... داشتیم فکر می کردیم شاید بهتر باشه اگه من و کارولین بتنهایی به این کارا می رسیدیم. نه اینکه ترو اینجا منتظر نگه داریم. من با تو در دفتر کار درباره کارهای حقوقی تماس می گیرم.  
 وکیل از خدا خواسته وسایلش را جمع می کند که برود.

بتی

مهم نیست منتظر بمونم.

**مایکل**

خوب. خیلی از کارهای حال گیر مانده که انجام بدیم.  
فهرست کسایی که باید به اونا بنویسیم. نشانی فامیل‌های  
مامان رو پیدا کنیم - چیزهایی مثل این.

**بتی**

خوب من می تونم کمک کنم.

**مایکل**

گفتم نه

کمی پرخاشگرانه بنظر آمد. بتی آزرده شد.

**مایکل** ( ادامه می دهد )

چرا پیش مادرت نمیری. یا به هتل بر نمی گردی. کمی برابر  
کولر بشین. دوشی بگیر.

**بتی**

( تقریبا به حالت گریه افتادن )

به دستورای تو واسه دوش گرفتن نیاز ندارم.

( کیفش را بر می دارد )

می دونستم این کار رو می کنی. می دونستم تمام این راه  
رو میام اینجا مثل همیشه دهنم بسته بشه. اینجا اومدم  
برای تو باشم! نباید می اومدم.

( واقعا رنجیده )

خدا می دونه من هرگز تو این خونه خوش آیند نبودم.  
ظاهرا زنده یا مرده چیزی عوض نمیشه.

## کارولین

آه. بتی

کارولین در مورد او احساس بدی می کند. مایکل ناشکیبا  
همدردی را روا نمی دارد. خجالت زده، بتی دارد بیرون می  
رود، بعد از پوشیدن مانتو، متوقف می شود.

بتی

کارولین... تو این شمعدان ها را می خواهی؟

## کارولین

نه. میتونی داشته باشی شون.

بتی هر دو آنها را برمی دارد و خارج می شود. کارولین در  
مایکل با حالت مخالفانه ای نگاه می کند. مایکل نامه را از

دست او می گیر د.

**مایکل**

حالا این درباره چی هست؟

**بُرش به:**

**داخل آشپزخانه – بعدا**

در آشپزخانه کنار میز نشسته اند. کارولین در حال خواندن نامه ای برای مایکل است.

**کارولین**

" همه جزئیات در ذهنم مرور می شوند. هر لحظه از وقت مان با همیم و از خود می پرسم " در مدیسون کانتی، در من چه روی داده است؟ " سعی می کنم آنها را کنار هم قرار دهم طوریکه مرا این نتیجه می رساند ما در دو جاده جداگانه هستیم. اما بعد از میان لنز دوربینهایم نگاه می کنم و ترا آنجا می بینم. شروع به نوشتن مقاله ای می کنم و خودم را در نوشتن از تو می یابم. برایم حالا روشن است ما به یکدیگر کشیده می شویم. به آن چهار روز. همه زندگی مان....

## مایکل

( بلند می شود )

مردیکه لعنتی عوضی! دیگه نمی خوام بشنوم! حرومزاده!  
بسوزون این لعنتی رو. نمی خوام بشنومش! پاره  
کن بریزشون دور!  
کارولین به سکوت خواندن را ادامه می دهد. کنجکاوِ  
مایکل، تحریکش می شود.

## مایکل

حالا چی داره میگه؟

## کارولین

خوب. به اینجا می رسه که آیا مامان هرگز به او نیاز یافته.  
مامان می تونست او نو از طریق مجله نشنال جئوگرافیک<sup>۱۹</sup>  
پیدا کنه. او بعنوان عکاس اونجا بود. قول می دهد دوباره به  
مامان ننویسد. بعد می گوید....

( ضربه )

دوستت دارم... رابرت.

## مایکل

رابت! خدای من! می کشمش!

## کارولین

یه جور کلکه. او بیشترین چیزهاشو واسه مامان گذاشته.  
این چیزیه که نامه دیگه درباره اش هست.  
( نامه را می گیرد و سطحی نگاهی به آن می اندازد )  
از وکیلش است. او بیشترین چیزهایش را برای مامان  
گذاشته و تقاضا کرده....  
( کارولین توقف می کند )

## مایکل

چی؟

## کارولین

که سوزونده بشه و خاکسترش از پُلِ رُزمن پاشیده شه.

## مایکل

لعنت به او! می دونستم که مامان از خودش نمی تونسسته به  
چنان چیزی فکر کنه. یه جور رد گم کرده... نفوذ افکار  
عکاسانه در او! حرومزاده چه وقت مرد؟

## کارولین

۸۲

## مایکل

صبر کن ببینم. سی سال پس از بابا. فکر می کنی.....؟

## کارولین

نمی دونم. اینجا کاملا در بی خبری هستم. این چیزی ست  
که مرا دور می کنه.

## مایکل

این اتفاق افتاد جوری که ما هر دو نفر ازدواج کردیم.  
من...من نمی تونم باور کنم.  
( معصومانه )  
فکر می کنی سکس هم با هم داشتند؟

کارولین نمی تواند باور کند که او تا این حد خنگ باشد.

## کارولین

( طعنه زنانه )

آه خدای من باید واقعا جالب باشه که آدم توفکرش با پیتر  
پان و ایستر بانی<sup>۲۰</sup> زندگی کنه.

### مایکل

با من اینطور صحبت نکن. ناسلامتی او مادرم بود. و حالا  
سردرمیاری که او داشت... او داشت یه...!

### کارولین

اینو نگو!

### مایکل

خوب. میگی من چی تصور کنم؟

### کارولین

باورم نمیشه که به من هیچ وقت حرفی نزده؟ ما حداقل  
هفته ای یه بار حرف می زدیم. چطور می دونست اون کار  
رو بکنه؟

### مایکل

چطور با او آشنا شد؟ بابا می دونست؟ چیز دیگه ای تو

---

<sup>20</sup> Peter Pan and the Easter Bunny اشاره به فیلم کارتنی والت  
دیسنی ست



پاکت نیست؟

## کارولین

نه. فکر نمی‌کنم. من.....

او آن را به کناری می‌اندازد. کلید کوچکی از آن بیرون می‌افتد. فاصله کارولین و مایکل به یکدیگر نگاه می‌کنند... آنها کلید را بر می‌دارند و از آشپزخانه تقریباً خنده دار طوری که در وجودشان حس قوی‌ای برای حل این معما بوده باشد، بیرون می‌دوند. وقت حرکت کردن به یکدیگر می‌خورند.

## یک رشته از بُرشهای پرشی

از یک قفل به قفل دیگر امتحان می‌کنند تا سوراخی که کلید به آن بخورد را پیدا کنند... گنجۀ لباسها، درهای زیرشیروانی، جعبه‌های جواهرات، میزآرایش، کسوهای لباسهای زیر... سرانجام

## داخل اتاق خواب - روز

صندوقچه‌ای از چوب گردو با رویه‌ای از توری نقشدار در

پای تخت پدرومادرشان، مایکل و کارولین نخست به یکدیگر نگاه می کنند پیش از اینکه رویه ای صندلی را بردارند و کلید را در سوراخ قفل آن بیاندازند. کلید به سوراخ می خورد. در صندوقچه را باز می کنند ببیند چه در صندوقچه است:

وسایل دوربین عکاسی، یک زنجیر با مدال که روی آن نوشته شده "فرانچسکا"، سه بسته کتابچه با روکش چرمی... و یک پاکت بسته که روی آن "کارولین یا مایکل" نوشته شده است.

## کارولین/مایکل

تو می خونی!

کارولین دلش می سوزد. نامه را بر می دارد و می خواند.

## کارولین

" ژانویه ۱۹۸۷. کارولین عزیزم. امیدوارم این نامه را با مایکل می خوانی. مطمئنم او بتنهایی قادر به خواندن این نباشد و برای درک همه اینها به کمک نیاز دارد بخصوص قسمتی که درباره رابطه جنسی ام است...."

به مایکل بر می خورد. نوشته را از دست او می گیرد و حرکتی که از خود دفاع کند آن را خودش بلند می خواند تا حرف مادرش را که گفت نمی تواند بتنهایی بخواند را باطل کند. اما پس از نگاهی به چند سطر از نامه، تسلیم می شود و نامه را به خواهرش پس می دهد.

**کارولین** ( ادامه می دهد)

"ابتدا، بیش از همه، من هردو نفر شما را خیلی دوست دارم و حس خوبی دارم. فکر می کردم وقتش است که رابطه ام را بیان کنم. برای این کلمه مرا ببخش."

**مایکل**

باورم همیشه. داره جُک می‌گه.

**کارولین**

ششش." پس از پیدا کردن جعبه پس انداز، مطمئنم که تو به این نامه دست یافتی. برایم سخت است این را به بچه های خودم بنویسم. می توانستم این را با خود به گور ببرم. فکر می کنم.

( ادامه )

اما وقتی آدم پیر می شود، می ترسد. می ترسد از اینکه چه چیزهایی دانسته می شوند.. دانستن چیزهایی برای آنانی که آدم این عمر فانی را با آنان بوده است. عجل می رسد و می گوید وقت ترک کردن این زمین بدون آنانی ست که دوست ترینشان داشته ای بی آنکه بدانی که بودی. برای یک مادر آسان است که بچه هایش را بی توجه به اینکه چه باشند، دوست داشته باشد... چیزی ست که هست. نمی دانم برای بچه ها هم اینطور آسان است یا نه. شماها چنان از ما عصبانی بوده اید که چرا شما را بد بزرگ کردیم. اما فکر می کنم این شانس را به شما بدهم. این فرصت را به شما بدهم که برای کسی که بوده ام، دوستم بدارید...."

کارولین و مایکل به یکدیگر مانند دو بچهٔ مدرسه رو مثل اینکه امتحان سختی داشته باشند، نگاه می کنند. ادامه می دهند.

## کارولین

"اسمش رابرت کینکید<sup>۲۱</sup> بود. او یک عکاس بود و در سال ۱۹۶۵ اینجا بود تا برای مقاله ای در مجله نشنال جئوگرافیک از پُل‌های مدیسن کانتی عکسهای بگیرد. یادتان می آید که ما وقتی آن شماره از مجله را گرفتیم

---

Robert Kincaid<sup>21</sup>

چقدر به این پُلها نگاه کردیم. پلهایی که سالها دیده بودیم و به آن دقت نمی کردیم؟ چه شادی ای می کردیم؟ یادتان هست وقتی ما آن مجله را مشترک شدیم؟

آنها بیاد نمی آورند.

### کارولین

نمی خواهم از او عصبانی باشید. امیدوارم پس از دانستن همه داستان درباره اش خوب فکر کنید حتی سپاسگزار باشید.

### مایکل

سپاسگزار!؟

### کارولین ( می خواند )

" همهٔ ماجرا در سه دفتر نوشته شده است. آنها را بترتیب بخوانید. اگر نمی خواهید، از نگاه من اشکالی ندارد. اما در آن صورت از شما می خواهم چیزی را بدانید که من هرگز دوست داشتنِ پدرتان را قطع نکردم. مرد بسیار خوبی بود. فقط جوری بود که عشق من به رابرت فرق می کرد. او چیزی در من بوجود آورد که تا آن وقت هیچکس نیاورده

بود یا از آن پس هم. او مرا به احساس زنانه گی ای کشاند  
که تعداد اندکی از زنان چنان حسی را تجربه کرده اند.

### مایکل

همین!

چنگ می اندازد نامه را می گیرد و شروع می کند همه چیز  
را به داخل صندوقچه برگرداندن.

### کارولین

چیکار داری می کنی؟

### مایکل

دیوانگیه. منتظر ماند تا بمیرد بعد اینها رو به ما بگه. خوب.  
بذار به تو بگم. او مادر من بود. همین و بس. مجبور نیستم  
بدونم که بود.

### کارولین

خوب. میخوام بخونمشون.

### مایکل

نه. ما میخوایم این رو ببندیم و....

## کارولین

بس کن.

(مایکل کوتاه می آید.)

میخوام بخونمشون! اگر تو نمیخواهی، برو. اما به من زور نیار  
مثل اینکه مادیانی هستم که برایش پول دادی. من خودم  
یک شوهر داشته ام.

مایکل مانع می شود.

## داخل - آشپزخانه - بعدا

کارولین اولین کتابچه را باز می کند که به تاریخ آگوست  
۱۹۶۵ است. مایکل با یک فنجان قهوه کنارش می نشیند.

## کارولین

( می خواند )

" فکر می کنم آمدن او به زندگی من از چند جهت، هفته  
ها پیش، شاید حتی ماه ها پیش آماده شده بود. یک نوع  
بی قراری در من بود. نوعی اندوه ظاهرا بی هیچ دلیلی. هیچ  
چیز برای یک زن که بیش از بیست سال شوهر کرده و  
زندگی ای تشکیل داده ترسناک تر از آن نیست که ناگهان  
حس کند شوهر نکرده است و زندگی مشترکی ندارد. نمی

دانم چطور شروع شد... یک شب را بخصوص خوب بیاد دارم، کمی پیش از اینکه رابرت برسد..."

صدای کارولین به صدای فرانچسکا تبدیل می شود  
همچنانکه :

**تصویر محو می شود.**

۱۹۶۵

**داخل اتاق خواب خانه جانسن - شب**

ریچارد به خواب عمیقی رفته درحالیکه فرانچسکا در رختخواب نشسته و در حال خواندن کتاب است.

**فرانچسکا (صدایش بجای صدای کارولین)**

" پس از یک روز طولانی، شب دیروقت بود. پدرت خسته بود- درگیر وسایل تازه ای بود که رابرت هاریسن متقاعدش کرده بود که بخرد. اما من خسته نبودم. دیروقت، دیگر نمی توانستم بیش از دو ساعت بخوابم. داشتم کمی از رُمان



جان اوهارا<sup>۲۲</sup> را می خواندم. کلمات را سطحی می خواندم، صفحات را بی میل از اینکه چه دارم می خوانم، ورق می زدم. فکرم به دورها می رفت و مهم نیست که چه می کردم. نمی توانم بیاد آورم."

فرانچسکا کتاب را می بندد و چراغ را خاموش می کند. لحاف بخود می کشد و سعی می کند بخوابد. پس از لحظه ای چشمانش را باز می کند و چراغ را روشن می کند. از رختخواب که بیرون می آید، ریچارد را بیدار می کند.

### ریچارد

چی شده؟

### فرانچسکا

بعدا. برو بخواب

### ریچارد

کجا داری میری؟

### فرانچسکا

---

John O'Hara<sup>22</sup>

فکر کردم شاید دامنِ کارولین رو تموم کنم

**ریچارد**

حالا!؟

(به ساعت نگاه می کند)

از یازده گذشته.

**فرانچسکا**

نمیتونم بخوابم

**ریچارد**

دوباره؟ شاید باید بری دکتر.

**فرانچسکا**

مریض نیستم ریچارد. فقط خسته نیستم. حالا برو بخواب  
پیش از اینکه تو هم تمام شب بیدار بمونی!

فرانچسکا بیرون می رود. ریچارد در رختخواب فرو می رود.  
زیر لب چیزی می گوید.

**ریچارد**

اگر مریض نیستی چطور میتونه مسری باشه؟

## داخل اتاق زیر شیروانی - شب

فرانچسکا کنار ماشین خیاطی اش می نشیند و روی دامن کارولین کار می کند. وقتی نخ تمام می شود، جعبه خیاطی اش را برای قرقره نخ به همان رنگ واریسی می کند. آن را نمی یابد و بطرف گنجینه باز شده (گنجی یا اتاقک انباری داخل خانه - م)، می رود. رشته روشن کردن چراغ را می کشد و وسایلش را می گردد.

قفسه هایی از جعبه ها، لباسهای کهنه و همه وسایل در هم ریخته است. جعبه کفشش را می کشد و همه وسایل در قفسه ها می ریزند.

### فرانچسگا

ای لعنتی. لعنت.

به بهم ریختگی نگاه می کند. تصمیم می گیرد دوباره آنها را مرتب کند.

بعدا

ساعت ۲:۳۰ بامداد را نشان می دهد. گنجه، خالی شده است. فرانچسکا جعبه ها را یکی پس از دیگری زیر و رو می کند.

دو ستون بزرگ درست شده است — یکی برای وسایل دور انداختنی، دیگری برای چیزهایی که باید نگهداشته شوند. فرانچسکا قفسه های خالی را با تکه پارچه و تمیزکننده ای، پاک می کند.

به پایین قفسه دیگر نگاه می کند. در می یابد که یک بند شانه آویزان است. بین دیوار و قفسه قرار دارد. چارپایه ای را می کشد رویش می ایستد تا چشمش به قفسه برسد.

یک کیف زنانه قدیمی است - مدلی از سالهای چهل، وقتی که دختر جوانی بود. آن را بر می دارد. واریسی کند. از گرد و خاک پوشیده شده است اما هنوز باز و بسته می شود. طرف وسایل خودش قرار می دهد ببیند اگر هنوز قابل استفاده است. بازش می کند و یک رژ لب قدیمی پیدا می کند — زیرش را می خواند جاییکه اسم و مشخصات قرار دارد.

**فرانچسکا (ادامه می دهد)**

ها. دیگه از این رنگ تولید نمی کنند.

از گنجه بیرون می آید و بطرف آینه قدیمی می رود سعی می کند رُژ لب را به لب بمالد. جوری که امتحان کند از آن خوشش می آید یا نه، فکری به ذهنش می رسد.....چیزی بیاد می آورد.

دوباره کیف را باز می کند. داخل کیف جایی هست که در آن وسایل کوچکی گذاشته می شود. در آن عکس قدیمی سیاه و سفیدی بیرون می زند. به تصویرش نگاه می کند.... دو نفر جوان با زمینه ای ایتالیایی. فرانچسکا جوانتر از بیست ساله دست دور زیباروی سیه موی خوش تیپی انداخته بنام.....

### فرانچسکا ( صدای جایگزین )

" نیکولو<sup>۲۳</sup>. اسم فامیلی اش را نمی توانم بیاد آورم . این قیافه را دیده بودم. و بعد خاطرات قطع نمی شوند. مثل یک بهمن سرریز می شوند.

برش به:

فلاش بک ( بازگشت به سالهای پیش -م)

---

Niccolo<sup>23</sup>

## بیرون - حومه ناپل ۲۰۲۴ سال پیش - روز

یک روز تابستانی که نسیم می وزد، فرانچسکای جوان لِرزان در دشت وسیعی خشمگین درحالیکه نیکولو صدایش می زند و دنبالش می کند، می دود.

صحنه بعدی با زیرنویس ایتالیایی نمایش داده می شود

**نیکولو**

فرانچسکا! فرانچسکا! کجا داری میری؟

**فرانچسکا**

تنهام بذار

**نیکولو**

این بازها رو در میاری و من باید دنبالت کنم — دنبالت مثل یه بچه مدرسه ای بدوم. خوب. نمی دؤم. خسته شدم از دستت!

---

<sup>24</sup> Naples اسم یکی از شهرهای ایتالیا

نیکولو می ایستد. چند یارد جلوتر از او، فرانچسکا می ایستد و رو بر میگرداند. ناگهان به سوی او می دود تا جاییکه چهره به چهره می شوند.

### فرانچسکا

همین که هست. دست بکش!

### نیکولو

چی رو دست بکشم؟ تو با اونا موافقی! مامان و بابا گفتند که نزدیکم نباشی و تو گفتی باشه. من چه باید بکنم؟

### فرانچسکا

برای من بجنگ.

نیکولو خشمگینانه او را می گیرد.

### نیکولو

بسه! نمی دونی چی میخوای! از من نخواه که به تو بگم! بس کن!

فرانچسکا می داند که او حق دارد. نیکولو رهایش می کند.

### نیکولو ( ادامه می دهد )

میتونیم حالا برگردیم و تمومش کنیم یا میتونیم برگردیم و به اونا بگی تموم شد. این انتخاب تویه! نه من. اما به این دیگه ادامه نمیدم. این کار واسه بچه هاست!

بجان آمده و غمگین، فرانچسگا روی زمین می نشیند. نیکولو می داند او نمی تواند با پدر و مادرش رو در رو حرف بزند. همدردانه نگاهش می کند.

### بیرون - خانه جانسن - بامداد ۱۹۶۵

فرانچسکا در ایوان پشتی با لباس حمامش نشسته به دشت طوری نگاه می کند که صحنه پیشین انگار همین الان جلوی چشمش دارد اتفاق می افتد. دشتی در **ناپل** حالا در آیوا هست و نیکولو همچون چمنهای دشت برایش زنده و واقعی ست. او به فرانچسکا زل می زند، در ایوان خانه اش در آیوا نشسته است، زنی بیست سال مسن تر از وقتی که نیکولو می شناختش. نیکولو لبخند می زند

### فرانچسکا

( صدایش هست )



"این را از یاد برده بودم. به هر حال یاد آورده بودم که تقصیر او بود. تصمیم او بود. بعد بیادم آمد ما در آن دشت پیش از اینکه بخانه برویم، عشقبازی کردیم. و بیاد دارم که من خواستم عشقبازی کنیم. بیاد دارم پیراهنش را پاره کردم و بدنش را گاز گرفتم، با این امید که او مرا می‌رُباید. آن را هم فراموش کرده بودم. و تعجب کردم هیمنطور که نشستم...چه چیزهای دیگری فراموش کرده ام."

**ریچارد (صدایش هست)**

فرانی.

فرانچسکا از جا می‌پرد. طوری نگاه می‌کند که انگار او را در حین انجام آن کار دیده است. ریچارد کاملاً لباس پوشیده است. آماده شروع کار روزانه است. فرانچسکا رو به دشت می‌کند. نیکولو رفته است.

**بُرش به:**

**داخل خانه جانسن - غروب**

یک هفته بعد است. فرانچسکا شام آماده می‌کند. رادیو روی یک ایستگاه روستایی تنظیم شده است.

### فرانچسکا ( صدایش )

" هفته پیش رو، نمایشگاه ایالت ایلینوی<sup>۲۵</sup> بود. دو نفر شما با بابا برای جایزه گوساله کارولین به نمایشگاه می رفتید. یکشنبه شب بود که رفتید. می دانم نفرت آور بنظر می آید اما نمی توانستم منتظر بمانم همه شما بروید. می رفتید تا جمعه بمانید. چهار روز....

( یک لحظه )

درست چهار روز....

حالت فرانچسکا طوری ست که چهار سال است که او به یک استراحت بدون خانواده اش نیاز دارد.

### فرانچسکا ( ادامه می دهد )

مایکل، کارولین، ریچارد...شام!

کاسه ای از سیب زمینی، بشقابی از سوسیس، قهوه و ذرت هر کدام یکی برای خانواده اش می گذارد و می نشیند.

مایکل از در پشتی با توری وارد می شود و در را با ضرب می بندد.

---

Illinos<sup>25</sup>

## فرانچسکا

مایکل. در مورد این چه گفتیم؟

ریچارد پس از مایکل وارد می شود و در را به همان صورت مایکل می بندد. فرانچسکا داشت چیزی می گفت اما صرف نظر می کند.

### همه شروع به خوردن می کنند— در سکوت کامل

وقتی مایکل نمی تواند بطری کچ آپ (سُسِ گوجه فرنگی - م) را باز کند، فرانچسکا آن را می قاپد، در آن را با مهارت می چرخاند و باز می کند. آن را به مایکل که چیزی نمی گوید، بر می گرداند.

وقتی ریچارد روی میز دنبال چیزی می گردد که در واقع آنجا نیست، فرانچسکا از صندلی اش بلند می شود. پیش از اینکه او از فرانچسکا بخواهد، در یخچال، خامه را بر می دارد، یخچال را می بندد و به سر میز با نرمی باور نکردنی برمی گردد.

وقتی مایکل داستان بزرگش را دراز می کند تا نمگ را بردارد، به فنجان با نعلبکی اش برخورد می کند که

فرانچسکا با دو دست پیش از آنکه به زمین بیافتند می گیرد. واکنشهایش مثل یک ورزشکار آزموده است.

سرانجام فرانچسکا قادر می شود بنشیند و قهوه اش را بنوشد. به دختر جوانش نگاه می کند که بشقابش را چنان تمیز کرده که هیچ چیز از آن بیرون نمی ریزد— هیچ نشانه ای از هیجانِ احساس در دخترش نیست که دارد می رود.

### فرانچسکا

کارولین از اینکه داری میری هیجانزده نیستی؟

بی نگاه کردن، کارولین لبخند زورکی ای می زند. فرانچسکا به او نگاه می کند یادش می آید که سه ساله بود

### فلاش بک

در همان آشپزخانه، کارولین سه ساله با پای کاملاً برهنه دُور وُ بر مادرش می دود، با صدای دوست داشتنی ای داد می زند طوری که فرانچسکا روی او ناگهانی آب می پاشد.

**فلاش بک تمام می شود**

فرانچسکا به کارولین که در سکوت دارد غذا می خورد، نگاه می کند، دور می شود، به رازهای نوجوانی خودش می نگرد. افکار و رویاهایش.

بعد فرانچسکا به پسرش نگاه می کند که غذا را بشکل حریصانه ای در دهانش می چپاند. سعی می کند جوری با هم حرف بزنند.

**فرانچسکا ( ادامه می دهد )**

دیشب قرارت چطور بود؟

**مایکل**

( بی نگاه به او )

خوب بود.

**فرانچسکا**

اسمش چیه؟

**مایکل**

بتی

## فرانچسکا

چه شکلی یه؟

## مایکل

خوبه

سکوت. آزار دهنده است. فرانچسکا خیالپردازی می کند

## فانتزی (خیال پردازی - م)

فرانچسکا یک چاقوی لبه ضخیم کره، برمی دارد. از  
صندلی اش بلند می شود. پسرش را می گیرد و جاقو را در  
حنجره اش فرو می کند.

## فرانچسکا

دوشش داری؟

مایکل سرانجام واکنشی بیش از یک کلمه نشان می دهد -  
برای جانش می ترسد

## مایکل

ا... آره. آره. قشنگه

## فرانچسکا

خوب، چه چیزیش قشنگه. برام بگو

## مایکل

خوب، اون...اون واقعا قشنگه و... و بدن زیبایی

داره...ورزشکاره...آره. می دونی... خنده می کند و...

( ناگزیر )

...بال مرغ سوخاری و آبجو دوست داره.

## فرانچسکا

خوب نیست؟ تو باید اونو بیاری با ما آشنا بشه!

## پایان فانتزی

فرانچسکا با بیزاری به مایکل نگاه می کند

## ریچارد

بهتره بجنبیم

( رو به فرانچسکا )

مطمئنی که نمیخواهی با ما بیای؟

فرانچسکا به مایکل نگاه می کند با حالتی که گفتگوش را  
تمام کند

### فرانچسکا

من مطمئنم

### ریچارد

دلم برایت تنگ میشه

### فرانچسکا

فقط چهار روزه.

لبش را به نرمی می بوسد. فرانچسکا لبخند می زند. از  
اینکه همه آنها می روند، نگران است.

### داخل خانه جانسن - بعدا - شب

فرانچسکا در لباس خانه، در جلو را واری می کند. به اتاق  
نشیمن می رود. دو بالش افتاده بر کف اتاق می بیند. آنها را  
برمی دارد با وازدگی روی مبل می اندازد. روی صندلی  
راحتی می نشیند. بعد چراغ مطالعه را روشن می کند و



کتابش را باز می کند. پس از پنج ثانیه آن را می بندد. بطرف تلویزیون می رود و آن را روشن می کند. بعد پیش از اینکه تصویری بیاید، خاموش می کند.

همچنانکه فکرش مشغول است تلویزیون را، هی خاموش و روشن می کند. فکری می کند. به پخش صوتِ های فی می رود و در میان چند آلبوم صفحات موسیقی می گردد که از کلوب موسیقی کلمبیا گرفته است. اما هیچ کدام، او را نمی انگیزاند و بسرعت از ایده گوش دادن به موسیقی دست بر می دارد. بی قرار است. این حس را وقتی تنهاست، دارد و نمی داند چطور از پس اش بر آید.

در اتاق غذاخوری می رود و از برابر گنجه ظروف و شیشه فانتزی چینی می گذرد. می ایستد. در گوشه اتاق پشت قفسه، بطری بازنشده قدیمی براندی هست. آن را برمی دارد. روی میز غذاخوری می نهد و بازش می کند.

اما وقتی تصویر خود را در شیشه برابرش می بینید، می ایستد. زن تنها و ناامید در لباس ژنده حمام، نگران باز کردن یک بطری لیکور است. وا می رود. بطری براندی را سرچاپش بر می گرداند و خارج می شود.

**بیرون - ایوان پشت - شب**

فرانچسکا با کتابی در بغل در هشتی می نشیند، به دشت خیره می نگرد. شب گرمی ست. بالای لباسش را کمی باز می کند. هوای شب را بر پوست خود حس می کند. تصمیم می گیرد بیشتر باز کند. فکری بنظرش می رسد.

ایستاده، نگاه می کند کسی در اطراف نباشد - در واقع می داند که حتی یک روح هم، تا مایلها فاصله، در آن اطراف نیست. برق هشتی را خاموش می کند. با یک انگیزه ناگهانی، لباسش را در می آورد و لخت زیر آسمان شب می ایستد. هوا روی بدنش لذتبخش حس می شود. دستانش را رو به آسمان شب باز می کند و ماه مانند راهبان هندی می نماید.

ناگهان، سوزشی در بدنش احساس می کند چون پشه ها به بدن عریانش با پیچ و تاب یورش می آورند. بدنش پراز لکه های ناشی از نیش پشه می شود. بسرعت خود را در لباسش می پوشاند و به داخل خانه می رود.

برش به:

داخل - آشپزخانه - صبح

در یک شهر کوچک با یک خیابان، هر دو طرف آن، فروشگاهها ردیف شده اند. یک قهوه خانه/غذاخوری، یک بانک، یک مرکز درمانی، یک ساختمان روزنامه، یک دادگاه و یک سینما تئاتر که نمایش کات بالو<sup>۲۶</sup> (گریه بال-سو-م) را دارد. برج یک کلیسای محلی بلندترین ساختمان است که از آغاز تا پایان خیابان اصلی، بر شهر اشراف دارد.

### داخل قهوه خانه/غذاخوری - صبح

فرانچسکا لباس جین و بلوز تابستانی پوشیده روی میزی تنها نشسته است— مشغول خوردن صبحانه و خواندن روزنامه است. برخی از خبرها، شامل شایعات ازدواج فرانک سیناترا ۴۹ ساله با میا فاراو ۱۹ ساله: کاری گرانت ۶۱ ساله با دایان کانو ۲۷ ساله ازدواج می کند. فرانچسکا سرش را با خواندن چنان خبرهایی، ناباورانه تکان می دهد.

سعی می کند به خواندن ادامه دهد اما با صدای بلند گفتگو در میز کنارش تمرکز ندارد:  
دو زن میانسال با یک شوهر میان سال نشسته پس از صبحانه شایعات محلی را بحث می کنند.

<sup>26</sup> CAT BALLOU اسم فیلم وسترن کمدی ۱۹۶۵ و داستان زنی ست که یک تیر انداز ماهری را استخدام می کند تا مزرعه پدرش محافظت نماید.

## الینور<sup>۲۷</sup>

اوه این جالبه. زمانی مثل این، کاش ما آن پیشنهاد برادرت  
را قبول می کردیم و به میشیگان می رفتیم.

## هنری<sup>۲۸</sup>

کارشان در میشیگان گرفته

## الینور

نه این جور گرفتنها

## هنری

کاری گرفتن گرفته

## الینور

هر کاری گرفتن، گرفتن نیست! انواع مختلف است! و این  
داغی کار، داغتر از آن است که در میشگان گرفتند. برو به  
برادرت زنگ بزن پپرس بین همین رو می‌گه

## هنری

این کار رو می‌کنم

---

ELEANOR<sup>27</sup>  
HENRY<sup>28</sup>

خانم دیلینی<sup>۲۹</sup>، در چهل سالگی اش زنی جذاب است وارد  
مغازه می شود و به پیشخوان می رود.

### گلی دیز<sup>۳۰</sup>

( زمزمه می کند )

خانم دیلینی

( الینور نگاه می کند )

آخرین خبر رو شنیدی؟

### الینور

نه. چی رو؟

### گری دیز

ظاهرا گرفتشون

( الینور نفس نفس می زند )

درست به درونشان می دود وقتی در - **د موی** ( اسم شهر - م )

سرگرم خرید بودند.

### الینور

---

Mrs. Delaney<sup>29</sup>

GLADYS<sup>30</sup> - خواننده محترم توجه داشته باشند که از این پس، این اسم گاه گری دیز و گاه  
گلی دیز آمده و بنظر اشتباه تایپ باید بوده باشد. به هر روی انطور که در متن آمده ترجمه شده  
است.

اوه... چه وحشتناک. بیچاره زن. اون دختره ردفیلد(اسم به معنی دشت سرخ - م) کار دیگه ای نداشت که تو روز روشن، چهره اش رو نشون بده.

### گری دیز

نمی دونم چطور چنان ولگردی اینجا داره زندگی می کنه. هیچ کس حتی دلش نمی خواد با هاش حرف بزنه. هیچ دوستی نداره.

### هنری

خوب. هیچ کس اسلحه ای رو شقیقه اش نمیداره.

### الینور

اوه. ساکت باش. این زنه که شرایطی این چینی رو کنترل می کنه. مردها نمی دونند آخر چیزایی که یه زن می دونه کجاست.

خانم دیلینی طوری رفتار می کند که هیچ چیز نشده. بله . او می داند که همه می دانند چیزی که او می داند هنوز هیچ کس یک کلمه حرف نمی زند و او جلوی پیشخوان می نشیند.

## خانم دیلینی

فقط قهوه لطفا

فرانچسکا حرفها را می شنود که با لحن خشنی ادامه دارد.

## گلی دیز

ببین. پول شادی نمی خره. من باید بگم. او خوب دارد  
پیش می برد.

## الینور

می کشتمش. او و زن ردفیلد رو. با هم. اول یکی بعد  
دیگری. و بعد می خندیدم.

## گلی دیز

من اول می خندیدم بعد می کشتم شون. تا مطمئن می  
شدم که خنده ام رو می شنیدند.

الینور سر تکان می دهد. قادر به ادامه آن حرف نیست.  
فرانچسکا بلند می شود. باید از کنارشان عبور کند به  
پیشخوان برسد برای اینکه صورتحسابش را بدهد. الینور  
بلافاصله او را نگه می دارد

## الینور

فرانچسکا! اینطور. همه دیشب سلامت رفتند؟

## فرانچسکا

بله. متشکرم

## گلیدیز

چهار روز تنها چی میخوای بکنی -- یه زن آسوده؟

## فرانچسکا

اوه... می دونی همیشه چیزی برای انجام دادن هست. روز خوبی داشته باشی هنری.

هنری سر تکان می دهد. همین که او بیرون می رود آنها زمزمه می کنند

## الینور

عوض شده

## گلیدیز

اوه. بله.



## الینور

او معمولاً دوستانه برخورد می کرد.

## هنری

شاید داره عوض می شه

الینور به سینه او می زند.

## ابینور

در مورد تغییر چی می دونی؟

## هنری

خوب. نمی دونستم یک باشگاه سریه. (نمیدونستم جزء اسراره -  
م)

## الینور

در مورد چیزی که نمی دونی حرف نزن. بعلاوه او هم برای  
تغییر جوانه"

## کلیدیز

خواهر زاده ام وقتی سی و یک ساله بود تغییر کرد.

## الینور

نه. چه غم انگیز. چی شد؟

## گلیدیز

( عاقلانه )

عوض شد

در پیشخوان فرانچسکا صورتحسابش رو پرداخت می کند. به خانم دیلینی نگاه می کند و سعی می کند لبخند بزند اما خانم دیلینی سخت تلاش می کند که نگاهش به نگاه کسی نیافتد. ناگهان بلند می شود و به فروشنده می گوید:

## خانم دیلینی

ببخشید یک لحظه. چیزی در ماشین جا گذاشتم

بسرعت خارج می شود. فرانچسکا همچنانکه فروشنده داشت حرف می زد، پرداخت کرد

## فروشنده

بیچاره زن

### بیرون - قهوه خانه / غذاخوری - صبح

فرانچسکا خارج می شود و بطرف ماشینش می رود. همچنان که او از یک سوی خیابان به سوی دیگر می رود، چشمش به خیابان کناری می افتد ---  
خانم دیلینی تنها در ماشینش نشسته، گریه می کند. نمی توانست تحقیر را تحمل کند. خودش را بیرون کشید تا گریه کند.  
فرانچسکا می خواهد کمکش کند اما حس می کند بی فایده است. او بسرعت بطرف ماشینش می رود.

برش به:

### بیرون - خانه جانسن - روز

فرانچسکا در ایوان جلو با آیس-تی نشسته، سعی می کند خودش را خنک کند. خیلی گرم است. او پای برهنه، بلوزش را از شلوار جین بیرون آورده، موهایش را با یک شانه پوست لاکپشتی بسته است.

دوربین شروع به حرکت آرام برای کلوز آپ (تصویر از نزدیک - م) می کند در حالیکه چای می نوشد و فکرش را آزاد می کند.

## ما تصورات او را با خود او در ایوان، تلفیق می کنیم

فانتزی: بازگشت به شهر، فرانچسکا به طرف ماشین خانم دیلینی می رود. او زنی را که می گرید در آغوش می گیرد.

### فرانچسکا روی ایوان

#### فانتزی

ماشین خانم دیلینی از سوی مردم شهر که به آن زل زده اند محاصره می شود. فرانچسکا خانم دیلینی را در حالیکه تسلیم شده، بخود نزدیک می کند.

#### فانتزی

ماشین خانم دیلینی به ایستگاه قطار پیش می رود. او و فرانچسکا با چمدانشان از آن خارج می شوند. آنها همچنان که راهشان را به قطار می گیرند، از سوی خبرنگاران محاصره می شوند.

#### خبرنگار

خانم جانسن! خانم جانسن! راسته که کاری گران<sup>۳۱</sup> به شما پیشنهاد ازدواج داده؟

---

Cary Grant<sup>31</sup>

## فرانچسکا

بله و من پذیرفته ام

## خبرنگار

در مورد نامزدی اش با دایان کائن<sup>۳۲</sup> چی؟

## فرانچسکا

به او گفتم با کاری که داری می کنی، مسخره می شی. تو بیش از نصف سن او هستی. گفت هیچ کس تا این حد با او صادق نبوده و عاشق من شد.

## خبرنگار

در مورد شوهرت چی؟

## فرانچسکا

خیلی غمگینم ولی ریچارد گفت که اون کاری گرانه. کاملا درک می کنم. من هم دارم خانم دیلینی رو از این شهر با خودم می برم. او و من با کاری در بورلی هیلز<sup>۳۳</sup> زندگی خواهیم کرد.

---

Dyan Cannon<sup>32</sup>  
Beverly Hills<sup>33</sup>

او با خانم دیلینی سوار قطار می شود.

## پایان فانتزی

خسته از فانتزی هایش، فرانچسکا به خورشید نگاه می کند تا ذهنش را آزاد نماید. کور کننده است وقتی او به جاده نگاه می کند. نگاهش لحظه ای تار می شود. تا به آرامی از میان چشم انداز آبی ماشینی می بیند که:

ماشینی بطرف خانه اش می راند. گرد و خاک راه انداخته است مثل نوعی طوفان که ظاهراً خاک هوا می دهد. فرانچسکا حتی مطمئن نیست که این واقعی است. او جرعه ای از نوشیدنی سرد را می نوشد و پلک می زند تا بینایی اش را باز یابد. ماشین آرام می رسد و وارد راه ماشین روی خانه می شود. فرانچسکا بصورت مشکوک و کنجکاو نگاه می کند.

ماشین می ایستد و رابرت کینکید<sup>۳۴</sup> از آن خارج می شود. چشم آبی اش را به طرف او می گرداند. لبخند می زند و می گوید:

---

ROBERT KINCAID<sup>34</sup>

## رابرت

ببخشید مزاحم میشم ولی حس می کنم گم شده ام.

فرانچسکا با حالت دفاعی می ایستد

## فرانچسکا

بنظر شما در آیووا<sup>۳۵</sup> هستید؟

## رابرت

( با خنده )

بله

## فرانچسکا

خوب شما چندان هم گم نشدید.

رابرت می خندد. فرانچسکا چایی اش را پایین می گذارد و

به طرفش می رود.

## رابرت

---

Iowa<sup>35</sup>

دنبال یک پُلِ سرپوشیده، این طرفها می‌گردم... آه... یک لحظه صبر کنید.

او در یک دفتر کوچک یادداشت دنبال نام می‌گردد. فراچسکا بخود می‌آید می‌بیند. بدن او را ورنده می‌کند.

### فراچسکا

رُزمن بریج<sup>۳۶</sup>؟

### رابرت

همینه

### فراچسکا

خوب، خیلی نزدیکش هستید. حدود دو مایل از اینجاست.

### رابرت

عالیه. کدوم طرف؟

فاصله - همچنان که رابرت منتظر است و فراچسکا برانینگتگی ای در خود حس می‌کند.

---

Roseman Bridge<sup>36</sup>



## فرانچسکا

خوب. میتونم شما را ببرم آگه میخواین.

رابرت خوشحال است اما کمی متعجب از اینکه فرانچسکا حرفش را مضطربانه پس می گرفت.

فرانچسکا ( ادامه می دهد)

یا می تونم به شما بگم یا ببرمتون. بستگی بخودتون داره. برای من هر کدومشون فرق نمی کنه.

رابرت از اینکه عصبیت دلنشیش را در می یابد می خندد

## رابرت

خوب----

ناگهان از جهت مخالف جاده، کامیونتی با بشکه های پشت و وانتی که قسمت بارش کفی و قابل حمل برای بشکه است- م) می رسد. راننده آن،

فلوید<sup>۳۷</sup>، دست تکان می دهد:

## فلوید

---

FLOYD<sup>37</sup>

چطوری فرانچسکا

## فرانچسکا

هی فلوید

او دور می شود. فرانچسکا می داند که آنها دیده شده اند. کمی حالش با همسایگان آیوایی اش گرفته می شود. رو می کند به رابرت و با حالت وا رفته ای می گوید:

فرانچسکا ( ادامه می دهد)

فکر می کنم بهتر باشه به شما نشان دهم.

## رابرت

اگر شما را از چیزی دور نمی کنم. از کاری نمی اندازم

## فرانچسکا

نه. فقط داشتم کمی آیس تی می خوردم ولی بعد نشد اما می توانم صبر کنم.

( رابرت لبخند می زند)

من فقط باید کفشم رو بپوشم

رابرت تماشایش می کند همچنان که او برمی گردد. بخانه

می رود. رابرت می بیندش بلوزش را بالا کشیده و در شلوار جینش کرد. باسن خوشتراش و کپلش را بیرون عیان تر می کند. رابرت به ماشینش برمی گردد و چشمش به صندوق پستی اش می افتد. آقا و خانم ریچارد جانسن. سرتکان می دهد همچنانکه سعی می کند وسایلش را جمع و جور کند تا در صندلی جلو جایی برای نشستن فرانچسکا باز کند.

### در خانه جانسن

فرانچسکا کفشش را داردمی پوشد که ناگهان می ایستد "من دارم چه می کنم؟" از خودش در سکوت می پرسد.

### بیرون - راه ماشین رو جانسن

فرانچسکا به ماشین نزدیک می شود. روی در می خواند:  
عکاسی کینکید بلینگهام واشنگتن<sup>۳۸</sup>

رابرت در حال جمع کردم اشغالها، فنجانهای کاغذی، پوست موز، کیسه های کاغذی، جمع کردن وسایل عکاسی. در

---

<sup>38</sup> KINCAID PHOTOGRAPHY, BELLINGHAM, WASHINGTON.

صندلی عقب، فرانچسکا می بیند که یک خنک کننده و جعبه گیتار است.

### رابرت

انتظار همراه نداشتم. بگذار اینها را از سر راه بردارم

جعبه فیلمی را از جلو به عقب می گذارد. فرانچسکا در یک رفت و بازگشت دلپذیر، متوجه بازوی آفتاب سوخته و عضلانی می شود.

رابرت ( ادامه می دهد )

بسیار خوب. همه چیز مرتبه

فرانچسکا لبخند می زند. هر دونفر سوار می شوند.

رابرت ( ادامه می دهد )

حالا ما کجا داریم میریم؟

### فرانچسکا

بیرون، بعد سمت راست

برش به:

## خارج - جاده مدیسن کانتی - روز

همچنانکه ماشین پیش می رود هیچ کس در مسیر نمی بینیم.

## داخل ماشین کیدکید

بدون حرف رانندگی می کنند. فرانچسکا از نسیمی که به صورتش می خورد لذت می برد.

## رابرت

منطقه قشنگی ست.

## فرانچسکا

هومممم

او در وسعت دشت نگاه می کند. افسرده اش می کند.

## رابرت

بوی بسیار زیبایی از آیوا می آید--- خیلی بخصوص در این قسمت از کشور. متوجه منظورم هستی؟

## فرانچسکا

نه

### رابرت

نمی تونم شرح بدم. فکر می کنم از نوع خاک این زمین است خیلی غنی، نوعی زمینی،...زنده...نه. نه. درست نیست. میتونی بو بکشی؟

## فرانچسکا

( سرش را تکان می دهد )

شاید بخاطر اینه که من اینجا زندگی می کنم.

### رابرت

همین باید باشه. بوی بسیار عالی ای هست

فرانچسکا می خواهد درباره او بیشتر بداند.

## فرانچسکا

اصلیت شما از واشنگتنه؟

### رابرت

اوه. تا بیست سالگی یا همین حدود آنجا زندگی کردم و بعد وقتی ازدواج کردم به شیکاگو رفتم.

### فرانچسکا

اوه. چه وقت برگشتید؟

### رابرت

پس از طلاق

### فرانچسکا

اوه

### رابرت

چند وقته که ازدواج کردید؟

### فرانچسکا

اه.....اه.....

### رابرت

شما بومی بنظر نمی رسید. اگر از این گفته ام بدتون نمیاد.

## فرانچسکا

نه. مهم نیست. اهل اینجا نیستم. من در ایتالیا بدنیا اومدم

## رابرت

خوب. از ایتالیا به آیو وا - خودش یک داستانه  
(فرانچسکا لبخند می زند)  
کجای ایتالیا؟

## فرانچسکا

شهر کوچکی در کناره شرقی بنام **باری**<sup>۳۹</sup>، کسی حتی  
اسمش رو نشنیده.

## رابرت

اوه آره. باری. اونجا بودم.

## فرانچسکا

(شگفتزده)  
نه. واقعا؟

---

Bari<sup>39</sup>



## رابرت

آه بله. در واقع ماموریتی در یونان داشتم و مجبور بودم از باری با قایق به بریندیسی بروم. اما خیلی زیبا بنظر می رسید پیاده شدم و چند روز اونجا موندم. منطقه خیره کننده ای ست.

فرانچسکا شیفته چنان آزادی عملی می شود.

## فرانچسکا

شما همینطور... از قطار پیاده شدید برای این که زیبا بنظر می اومد؟

## رابرت

بله. ببخشید یک لحظه.

او یک دست را بطرف داشبورد دراز می کند. بطوری سطحی به فرانچسکا می خورد. رابرت در داشبورد را باز می کند و پاکت سیگار کامل و فندک زیپو را بیرون می آورد.

## رابرت

یکی میخواین؟

فرانچسکا که معمولا سیگار نمی کشد، قبول می کند.

## فرانچسکا

حتمن

سیگاری از پاکت بر می دارد. رابرت پاکت را می اندازد و با همان دست، فندک زیپو را روشن می کند و سیگارش را می گیراند. جاده پر از دست انداز است و باد از پنجره ها می وزد.

فرانچسکا دستش را دور شانه اش می گیرد تا شعله خاموش نشود. پوست بدن او را لحظه کوتاهی حس می کند.

سرجایش می نشیند و از رانندگی و سیگاری که رابرت داده لذت می برد. سکوت است. آنها می رانند.

## رابرت

پس اینطور. چند وقت است اینجا زندگی می کنید؟

## فرانچسکا

زیاد

( موضوع را عوض می کند )

شما همینطور از قطار پیاده شدید و بدون شناختن کسی ماندید.

## رابرت

( می خندد )

بله

## خارج - رُزمن بریج ( پلِ رُزمن - م ) - روز

ماشین متوقف می شود. آنها پیاده می شوند. رابرت وسایلی را بر می دارد.

## رابرت

زیاد طول نمی کشد. فردا صبح چندتا عکس می گیرم. حالا فقط چندتا کار برای آمادگی انجام می دهم. ( برای دست گرمی - م )

## فرانچسکا

برام مهم نیست منتظر بمونم

رابرت لبخند می زند و وسایلش را کنار پل می برد. فرانچسکا به آرامی دنبالش می رود. به بدنش که حرکت می کند نگاه می کند. خودش را می گیرد. می ایستد.

رابرت سه پایه ای را در یک قسمت پایین کنار جاده کار می گذارد. به قسمتی نشانه می کند. جایی که می خواهد عکسش را بگیرد. فرانچسکا از طول پل می گذرد، توجه می کند اسامی عشاقی که بر دیواره داخل پل نوشته شده اند: **کاتی و بادی** برای همیشه. **رُزی و هانک** تا آخر زمان<sup>۴۰</sup>. از لای درز تخته های روپوش پل، فرانچسکا مانند یک فضول کنجکاو، به رابرت که همانطور داشت کار می کرد، نگاه می کند. او را می بیند که دستمالی بیرون آورده و عرق از گردنش پاک می کند. سپس داخل پیراهنش و اطراف سینه اش را خشک میکند. رابرت بدون اینکه جایی که فرانچسکا هست بداند بلند حرف می زند.

## رابرت

هوا همیشه اینطور گرمه؟

فرانچسکا بسرعت از قمست سرپوشیده پل دور می شود مثل نگاه کننده دزد عشقبازی، که گرفته می شود.

## فرانچسکا

این وقت سال

---

CATHY & BUDDY 4 EVER... ROSIE AND HANK TILL THE END<sup>40</sup>  
OF TIME

## رابرت

ممکنه لطفی به من بکنید و به ماشین بروید؟ داخل آن یک کیف چرمی، بسته ای از پاک کننده لنز هست. ممکنه یکیش رو بردارید برام بیارید؟

فرانچسکا مرهون این کار می شود. متشکر از این است که کاری برای مشغول کردن خود انجام می دهد.

داخل ماشین، او کیف چرمی را می یابد. کنار آن یک کیسه وسایل همراه می بیند. کیسه زیپدار باز است. داخل آن وسایل شخصی رابرت را می بیند--لباسها، جورابها، لباس زیر، جعبه اصلاح، مجله لایف (زندگی - م) از جولای تا آگوست. یکی مرگ آلدای استیونسن<sup>۴۱</sup> را اعلام می کند. دیگری عکس روجلدی از واتس رایوتز<sup>۴۲</sup> را دارد. کیف چرمی را برمی دارد و بازش می کند.

روی پل، فرانچسکا در قسمت پایین کنار جاده دنبال رابرت می گردد. او رفته است. روی پل به آن سوی پل نگاه می کند و فقط سه پایه می بیند. نه رابرت. بطرف پل می رود و تا انتهایش می رود. رابرت را خم شده می بیند که گل می چیند.

---

Aldai Stevenson<sup>41</sup>

Watts riots<sup>42</sup>

## فرانچسکا

آه... اینجایی

### رابرت

اِه گیرم انداختی

با دسته ای از گل وحشی بلند می شود

### رابرت

از کمک شما سپاسگزارم.

فرانچسکا لبخند می زند، بدن اینکه بداند چه برخورد کند

### رابرت

مردها هنوز هم به زن ها گل می دهند. نمی دهند؟ منظورم

اینه که نشانه ای از قدردانی باشه؟ زیاد هم پیر نشده ام.

شده ام؟

## فرانچسکا

نه. به هیچ وجه

( ناگهانی )

به غیر از اینکه این گلها سمی اند.

رابرت

چی!

گلها را پرت می کند. دستش را بطور ترسناکی پاک می کند

فرانچسکا

متاسفم. داشتم شوخی می کردم.

رابرت با پوزخند تندی به او نگاه می کند، در نهان رفتار عجیبش را خوش دارد.

فرانچسکا

متاسفم. نمی دونم چه... متاسفم. واقعا. گلهای دوست داشتنی ای هستند.

شروع به جمع کردن گلها می کند.

رابرت

( لبخند زنان )

بطور مادرزاد مردم آزاری؟

## فرانچسکا

نه. نیستم

( سعی می کند نخندد )

نمی دونم چرا این را گفتم. تمام روز در یک حال عجیبی  
بودم. تا کنون هیچ وقت چنین کاری نکرده ام. طوری ....  
من فقط .....

( برای بخشش نگاه می کند )

خوب. می دونی. تمام دنیا همینطور داره دیوونه میشه.

رابرت طوری به او نگاه می کند که انگار دیوانه است.  
فرانچسکا می کوشد خود را از مخمصه ای که افتاده، در  
آورد. رابرت از اینکه کمکی نمی کند، لذت می برد.

## فرانچسکا

در مورد تظاهرات در لس آنجلس چه خبر. مردم اعلامیه  
های مرگ ادلای استیونسن را ماه پیش می سوزاندند.

با گلها بلند می شود. رابرت دستش را دوستانه می گیرد.

## رابرت

نباید بگذاری این جور چیزها رویت اثر بگذاره



به کارش ادامه می دهد. فرانچسکا احساس سبکی می کند  
و شرمندگی را پشت سر می نهد.

### در ماشین - بعد

برمی گردند. فرانچسکا جلو نشسته پایش روی داشبورد  
است. رابرت در حالیکه رانندگی می کند با رادیو ور می  
رود. هرچه که می تواند بگیرد، رادیوهای محلی ست.

### فرانچسکا

دنبال ایستگاه خاصی می گردی؟ برای انتخاب زیاد نیستند.

### رابرت

این ایستگاه شیکاگو را بیشتر پیدا کردم. یک دقیقه صبر  
کن.

( موج رادیو را می گرداند.)

اینجاست

آواز بلوز با همراهی ساکسفون می شنویم.

### فرانچسکا

اوه. قشنگه

**رابرت**

سیگار دیگه ای میخوای؟

**فرانچسکا**

حتمن

فرانچسکا وقت بسیار خوشی دارد.

**بیرون - خانه جانسون - روز**

ماشین رابرت در جاده پیش می رود و از راه ماشین رویِ خانه، داخل می شود.

**رابرت**

خوب. برای همه کمکهای سپاسگزارم خانم جانسن.

**فرانچسکا**

فرانچسکا

## رابرت

فرانچسکا. رابرت

فرانچسکا چنانکه سلام و در همان لحظه خداحافظ بگویند،  
سر تکان می دهد.. از ماشین پیاده می شود. در را می بندد.  
بعد می پرسد:

## فرانچسکا

ممکنه که آیس تی دوست داشته باشی؟

## داخل - آشپزخانه - روز

رابرت با رادیو در آشپزخانه ور می رود، روی ایستگاه  
شیکاگو تنظیم می کند. فرانچسکا دارد آیس تی آماده می  
کند. رابرت پشت به میز آشپزخانه می نشیند.

## فرانچسکا

لیمو؟

## رابرت

حتمن

پشتِ فرانچسکا به رابرت است و رابرت چشم از او بر نمی‌گیرد. فرانچسکا برمی‌گردد و از کنارش با چای رد می‌شود

**رابرت (ادامه می‌دهد)**

متشکرم

فرانچسکا لبخند می‌زند و جرعه‌ای از چایش را می‌نوشد. او به رابرت نگاه می‌کند که چای سریع می‌خورد مقداری از آن کنار صورت و گردنش می‌ریزد. فرانچسکا سکسی‌اش می‌یابد. رابرت چای را تمام می‌کند.

**فرانچسکا**

یکی دیگه؟

رابرت سر تکان می‌دهد و سیگارش را در می‌آورد.

**رابرت**

اشکالی نداره اگه سیگار بکشم؟

**فرانچسکا**

( کنار ظرفشویی )

به هیچ وجه

رابرت همچنانکه به او که دارد آیس تی آماده می کند، نگاه می کند سیگارش را می گیراند. نگاهش می کند که چکمه اش را در می آورد. اول یکی بعد یکی دیگر - یک ذره از آماده شدنش را از دست نمی دهد. نمی تواند چشم از بدن او بردارد. وقتی برمی گردد هنوز گلهایی که کنده بود را دارد که آن را در گلدان شیشه زله ای کاسپر روح دوستانه، قرار داده است. آن را روی میز می گذارد و می نشیند.

### رابرت

مطمئنی که میخوای اونا رو توخونه نگهداری؟

### فرانچسکا

از اون بابت متاسفم. مودبانه نبود فکر می کنم بدلالی بخاطر هیجانم بود.

### رابرت

فکر کردم شوخی بود

از این حرف خوشش می آید.

### فرانچسکا

مدتی که اینجایی کجا اقامت می کنی؟

### رابرت

جای کوچکی با کابین. موتل کوچک بین راه. هنوز اتاق نگرفته ام.

### فرانچسکا

چقدر اینجا می مانی؟

### رابرت

هر چقدر که طول بکشد. یک هفته ممکنه که باشم. فکر نمی کنم بیشتر طول بکشه. خانواده ات کجاست؟

### فرانچسکا

شوهرم بچه ها رو برداشته رفته به یه نمایشگاه تو ایالت **ینوی**. دخترم وارد مسابقه ای واسه جایزه گوساله پرواری میشه.

### رابرت

اوه. چند سالشه؟

### فرانچسکا

حدود یک سال و نیم

**رابرت**

نه. بچه هات

**فرانچسکا**

آه. مایکل ۱۷ ساله و کارولین ۱۶ ساله

**رابرت**

باید خوب باشه که بچه داشته باشی

فرانچسکا به او نگاه می کند و در فانتزی اش می گوید:

**فانتزی:**

**فرانچسکا**

نه دیگه. ترسناک. اونا وحشتناکند. نمی تونم از پس شون بر  
بیام.

**پایان فانتزی:**

ولی در واقعیت، فرانچسکا بجای آن، انتخاب می کند بگوید:

**فرانچسکا** ( ادامه می دهد)

اونا دیگه بچه نیستند. عوض شده اند ( بالغ شده اند - م )

**رابرت**

همه چیز عوض می شوند. یکی از قوانین طبیعت. مردم همیشه از تغییر می ترسند. اما اگر تو به آن نگاه کنی چیزی ست می تونی بر روی اتفاق افتادنش حساب کنی. در واقع خوبه. نه خیلی چیزایی که می تونی مطمئنا رو شون حساب کنی.

**فرانچسکا**

فکر می کنم همینطوره. بجز اینکه من یکی از اون کسایی هستم که می ترسند.

**رابرت**

شک دارم

**فرانچسکا**

چرا؟



## رابرت

ایتالیا به آیو وا. من به این، تغییر می گم

## فرانچسکا

(توضیح می دهد)

ریچارد در ارتش بود. من با او درحالی آشنا شدم که در ناپل زندگی می کردم. نمی دونستم آیو کجاست. فقط چیزی که اهمیت می دادم این بود که امریکاست. و البته با ریچارد باشم.

## رابرت

چه جوریه؟

همچنانکه فرانچسکا برای جواب دادن فکر می کند، به ورودی میان آشپزخانه و راهروی جلو، نگاه می کند و می بیند:

## فانتزی:

ریچارد آنجا با لباس زیر ایستاده به شانه اش می رسد.

## ریچارد

می تونی کورکِ منو درست کنی؟

## پایان فانتزی

فرانچسکا به رابرت جواب می دهد. نیمی از او هنوز در  
فانتزی ست. —

## فرانچسکا

او خیلی.....تمیز ه

## رابرت

تمیز؟

## فرانچسکا

( خودش را جمع و جور می کند)

نه. منظورم اینه که آره. تمیزه ولی چیزای دیگه ای هم  
داره. خیلی سخت کوشه. خیلی درستکاره. خیلی می  
رسه. مهربونه. پدر خوبیه.

## رابرت

و تمیز

## فرانچسکا

بله. خیلی تمیز

آنها می نوشند. فرانچسکا فکر می کند احمقانه بنظر  
می رسد.

## رابرت

پس تو باید از آیوا خوشتر بیاد. فکر می کنم.

فرانچسکا به او نگاه می کند. می خواهد حقیقت را  
بگوید اما خوداری می کند.

## فرانچسکا

یه جورایی ....

ادامه نمی دهد. رابرت لبخند می زند.

فرانچسکا متعجبانه در او نگاه می کند--- طوری که  
رابرت قبلا می دانسه و به او اجازه می دهد

## فرانچسکا

طوریه....

(دوباره سعی می کند)

من.....

( سرانجام )

از آن متنفرم!

بعنوان واکنش جلوی دهنش را می گیرد— نگران از اینکه کسی شنیده باشد. رابرت فقط لبخند می زند و سرتکان می دهد.

فرانچسکا با درک کردن و پذیرش رابرت خودش را راحت وا می دهد و سریع تر از اینکه فکرش بتواند برسد حرف می زند

**فرانچسکا ( ادامه می دهد )**

( بدون مکث )

متنفرم! متنفرم! ازش متنفرم. از ذرت و گردخاک و شهر و گاو و بویی که تو دوست داری! از مردم متنفرم. همه از کار همه می دونند. منظورم اینه که خوبه ولی بعد همیشه آماده کمک هستند ولی همه اش همینه. مثل اینه که منتظرند اتفاق بدی بیافته تا کمک کنند و وقتی چیز بدی اتفاق نمی افته، اون وقت میشینند دور و بر، در مورد اتفاقاتی که به هیچکدومشون مربوط نیست، حرف می زنند. گاهی می خوام بخاطر فضولی

شون بکشمشون —

دوربین به آرامی حرکت می کند و از زاویه وسیعتری تصویر می گیرد.

**فرانچسکا** ( ادامه می دهد)

-- همه درباره بیچاره خانم دیلینی حرف می زنند که شوهرش با یک زن از ردفیلد، رابطه داره و " این خجالت آور نیست " و وحشتناک نیست " و حقیقت اینه که آنها عاشق این هستند! " بیچار زن نمی تونه حتی خیانت بشه. بدون اینکه بقال از آن دونسته باشه -- هیچ کس به حریم خصوصی هیچ کس احترام نمیگذاره. تو حتی در خونه خودت هم امن نیستی چون اونا چیزی از اون در میارند. مثل این هستش که اونا یک کلمه عبور داشته باشند و تو نمی تونی بیرون از حریمت، نگهشون داری. من ترس از این دارم که این در باز بشه و یه هولو بکوبند به من.

**( در صورت نیاز اضافه شود )**

در طول این صحبت یکنفره آتشین، دوربین با زاویه باز حرکت می کند همچنانکه رابرت همینطور می نشیند

و می گذارد که هر چه در دلش دارد بیرون بریزد. او ادامه می دهد همچنانکه ما:

### رفتن صحنه دیگر

### داخل - اتاق نشیمن

فرانچسکا روی مبل دراز کشیده چنانکه رابرت چیز نازکِ خنکی روی سرش می کشد. گیجی او به خیلی چیزها راه می دهد.

### رابرت

بهتر هستی؟

### فرانچسکا

خیلی

### رابرت

سرگیجه رفت؟

### فرانچسکا

فکر می کنم

می نشیند. احساس بی پناهی اما در عین حال احساس  
سبکی می کند.

### رابرت

بهتره برم. مطمئنی که حالت خوبه؟  
( او سر تکان می دهد )  
مایه خوشوقتی من بوده. صمیمانه بگم

### فرانچسکا

خیلی احساس خجالت می کنم.

### رابرت

چرا؟ یک بطری باز کردی. از چه می تونم بگم. من  
درست سر وقت اینجا رسیدم. کمی دیرتر و تو صفحه  
روی جلد رو درست می کردی لخت تو خیابون اصلی  
می دویدی سیگار کامل از پشتت در میاوردی.

### فرانچسکا

( می خندد )  
ولی من....ما حتی همدیگه رو نمی شناسیم.

## رابرت

( صمیمانه )

تو دلیلی برای خجالت نداری. چیزی نگفتی که حقش رو نداشته ای. و هرکسی غیر از این به تو بگه---- تو فقط اونها رو بفرست پیش من.

او لبخند می زند. رابرت می چرخد که خارج شود

رابرت ( ادامه می دهد )

بهتره که وسایلم رو ور دارم

فرانچسکا بخودش جرات می دهد. نمی خواهد او برود.

## فرانچسکا

دلت میخواد شام بمونی؟

( رابرت برمی گردد )

چیز زیادی تو شهر نیست و.... به هر حال، تو هم تنها باید غذا بخوری همینطور هم من

## رابرت

نهایت لطفته. من وقتی سر کارم برای شام زیاد دعوت



نمیشم. این یه تغییرِ خوش به حالانه ای میشه.  
متشکرم

برش به:

### داخل اتاق خواب - بعدا

فرانچسکا به سرعت لباس عوض می کند و برای دوش  
و تغییر برای شام آماده می شود. از شیشه به بیرون زل  
می زند.

### بیرون - خانه جانسن

رابرت کنار پمپ آب است. پیراهنش را در آورده و دارد  
خودش را می شورد. ( ما دو تصویر با هم می گیریم )

فرانچسکا خودش را در حال زدن می یابد. دهانش  
آب افتاده. رابرت بدنی ورزیده و عضلانی دارد.  
فرانچسکا او را که آب روی بدنش می ریزد، تماشا می  
کند: رابرت چطور بی خجالت بنظر می آید. عضلات  
تنش آن چنان در پوستش با چنان قدرت و زیبایی  
حرکت می کنند.

رابرت از شستن دست می کشد و به فضای باز اطراف می نگرد. آب سرد حس سرزنده ای می دهد. از طرف جاده دیده نمی شود کسی نمی تواند رابرت را ببیند. تصمیم می گیرد شلوارش را در بیاورد و بیشتر خنک شود

فرانچسکا شروع به تماشای این صحنه تکان دهنده می کند. او عملاً خود را از پنجره چنان تند کنار می کشد که از قسمت سینه به کتفها می خورد. ضربه ای به ردیف شیشه های عطر و آینه می خورد. ماهرانه شیشه را می گیرد که نیافتد. نفسی می کشد، خودش را جمع و جور می کند.

### فرانچسکا

مسخره است. احمق!

او بطری را سرجایش می گذارد و کاملاً بخود آمده به حمام می رود بعد بدون هشدار، ۱۸۰ درجه می گردد و پشت پنجره می رود زیر چشمی یک باز دیگر دید می زند.

در حال نگاه کردن رابرت است. نفس نفس می زند.

### فرانچسکا

آه خدای من.

رابرت را تماشا می کند. حس غریب و ترسناکی او را در خود می گیرد و از پنجره دور می شود. به داخل حمام/دستشویی می رود. در آن را پشت سرش می بندد.

### بیرون - خانه جانسن - اول غروب

فرانچسکا از باغ مقداری سبزی برای شام تهیه می کند. رابرت در ماشین است. شلوار پوشیده پیراهن تازه ای دارد به تن می کند.

### داخل آشپزخانه - بعدا

فرانچسکا سبزی ها را دارد خورد می کند. رابرت با مقداری از وسایلش وارد می شود.

### رابرت

میخواهم مقداری از این فیلمها را در یخچالت بذارم.  
گرمای بیرون چندان بخشنده نیست.

او در یخچال می گذارد. از رادیو تونی بنت<sup>۴۳</sup> می  
خواند: مشکلاتت را در رویاهایت ببند. " رابرت به  
فرانچسکا نزدیک می شود.

رابرت ( ادامه می دهد)  
میتونم کمک کنم؟

**فرانچسکا**

(شگفتزده)

کمک آشپزی؟

**رابرت**

دقیقا. مردها آشپزی هم می کنند. ما با پاهامون موز  
نمی خوریم. میدونی.

**فرانچسکا**

( می خندد)

باشه

---

Tony Bennett<sup>43</sup>

کنار هم می ایستند. فرانچسکا دسته ای هویج و یک چاقو به او می دهد

### مونتاز:

تُن آواز گیرای تونی بنت تصویرهایی بر صحبت های رابرت و فرانچسکا و آمادگی برای شام می اندازد.

چهار دست کنار هم، در حال بریدن و خُرد کردن. مورد به مورد دستی به دست دیگر می خورد همچنانکه چیزی می گیرد یا حرکتی می کند.

دست رابرت به نرمی کمر فرانچسکا را لمس می کند وقتی برای برداشتن پیاز دور او دراز می شود.

رابرت برای فرانچسکا سیگاری می گیراند.

رابرت یخدان سفری خودش را از درِ توری به داخل می آورد. دقت می کند که به در نخورد. فرانچسکا متوجه اش می شود.

رابرت دو تا آجود در می آورد. یکی را به فرانچسکا می دهد.

فرانچسکا رومیزی تازه ای دارد باز می کند. آن را روی میز پهن می کند

فرانچسکا بشقابها را از قفسه به رابرت می دهد. انگشتانشان آشکارا با هم لمس می شوند.

### پایان مونتاژ

### داخل آشپزخانه - غروب

رابرت و فرانچسکا وسط شام خوردن هستند اما بجای سکوت معمول که وقت شام خوردن خانواده جانسون بود، فرانچسکا مبهوت رابرت می شود آن طور که او هم شام می خورد و هم داستان تعریف می کند. صحنه با خنده ای از سوی فرانچسکا شروع می شود.

### رابرت

( می خندد )

نه. صبر کن. بهتر می شود ( بیشتر هیجان انگیز می شود - م )

برمی خیزد و ادای آن را در می آورد.

**رابرت ( ادامه می دهد)**

باید تصویری کامل از آن داشته باشی. سه تا دوربین به گردنم آویزونه. یه سه پایه تو دست و شلوارم پایین اومده. فکر می کردم یک بیشهٔ خصوصیه. نگاه می کنم و یه گوریل می بینم. یک گریل ماده به من داره زل می زنه. چیزی که می تونه تعریف بشه، در بهترین معنای یه تجربه شهوت انگیزه که تا کنون از یه ماده با اون همه پشم دیده ام.

**( فرانچسکا می خندد)**

خشکم می زند. (بی حرکت می مانم - م) چون این چیزی ست که آنها می گویند انجام دهی. در این وضعیت او بطرفم میاد... او... ( رابرت ناشیانه قطع می کند)

**فرانچسکا**

چی؟

**رابرت**

شروع می کند به بو کشیدنم

### فرانچسکا

وای خدای من....

( می خندد )

تو باید سرخ شده باشی

### رابرت

هنوز هم یک خاطره حساسی واسه منه.

### فرانچسکا

بعد چی شد؟

### رابرت

با هم قاطی شدیم

### فرانچسکا

آه...تو!

دستمال کاغذی ای بسویش پرت می کند.

فرانچسکا ( ادامه می دهد )

هیچ کدومِ اینا حقیقت نداره.



### رابرت

نه. حقیقت داره. بجز قسمت قاطی شدن. گوریل مرا  
 نمی داشت. اگر چه هر سال من یه هدیهٔ روز عشق<sup>۴۴</sup>  
 می گیرم.

فرانچسکا چنان شدید دارد می خندد که نمی تواند  
 نفس بکشد. رابرت شیفتهٔ این است که بخنده اش  
 بیاندازد.

### فرانچسکا

تو باید این داستانها را بنویسی

### رابرت

نه. سعی کردم. فکر می کنم نوشتنم خیلی حرفه ایه.  
 مشکل طولانی روزنامه نگار بودن اینه که خودت رو  
 کمتر وارد رویدادها می کنی. من بهتره که به عکاسی  
 بچسبم.

### فرانچسکا

خوشم میاد. تو واقعا کاری که می کنی دوست داری.

---

Valentine<sup>44</sup>

دوست نداری؟

### رابرت

( سرتکان می دهد، با خجالت لبخند می زند )  
در واقع یک جووری به اون وسواس دارم

### فرانچسکا

چرا، فکر می کنی؟

### رابرت

نمی دونم اگه وسواس دلایلی داره. فکر می کنم به این  
دلیله که وسواس باعث میشن.

### فرانچسکا

تو یه جور هنرمند هستی.

### رابرت

نه. من اینطور نمی گم. نشنال جئوگرافیک دقیقا یک مرکز  
الهامهای هنرمندان نیست. اونا رو زندگی وحوش بدون هیچ  
نظر شخصی متمرکز هستند. در واقع برام مهم نیست.  
هنرمند نیستم. چندین ساله که با اون مواجهم. این شیوه  
ایه که با هاش کنار میای. من خیلی عادی هستم.

## فرانچسکا

( پشتیبانی کنانه )

فکر نمی کنم عادی هستی

رابرت متعجبانه به او نگاه می کند. فرانچسکا دوباره جا می خورد.

## فرانچسکا

منظورم اینطور نبود که برداشت شده

## رابرت

خوب. بگذار یه جور تعریف بدونیم و کار خودمونو بکنیم

( برای عوض کردن موضوع )

تو آموزگاری دوست داری؟

## فرانچسکا ( ادامه می دهد )

یه وقتیایی. وقتیکه یه دانش آموز معینی بود که فرق می کرد. می دونم که اینطور بنظر میاد همه شون باشن، ولی حقیقت نداره. تو یکی دوتا قبول می کنی که چیزی یادشون بدهی.

### رابرت

این کار رو کردی؟

### فرانچسکا

دوست دارم اینطور فکر کنم. میدونم یکی از اونا رشته پزشکی رو ادامه داد.

### رابرت

چرا متوقف کردی؟

### فرانچسکا

بچه هام، و ریچارد کارکردنم رو خوش نداشت.

### رابرت

دلت براش تنگ نشده؟

### فرانچسکا

نمی دونم. هرگز به اون فکر نکردم... هیجان انگیزترین جایی که بودی، کجاست؟ اگه از حرف زدن درباره اش خسته نشده ای؟

### رابرت

تو داری از یک مرد می‌پرسی که از حرف زدنِ درباره  
خودش خسته است؟ تو زیاد بیرون نمیری. میری؟

فرانچسکا لبخند می‌زند کمی خجالت می‌کشد.

### رابرت

متاسفم. منظورم این بود.....

### فرانچسکا

( همسویی می‌کند )

نه. درسته. منظورم این بود که ممکنه برات کمی کسل  
کننده باشه اینکه این چیزها رو به یه زن خانه داری در یه  
جای پرتی بگی.

### رابرت

اینجا خونه اته. جای پرت نیست. و کسل کننده نیست.

فرانچسکا دوباره لبخند می‌زند. این بار راحت تر است

### رابرت

بذار ببینم..... بهترین جا....

فرانچسکا سراپا گوش می شود. چشمش را هرگز از او بر نمی گیرد.

#### رابرت (ادامه می دهد)

خوب. یک انتخاب بدیهیه اما فکر می کنم باید بگم افریقا. دنیای دیگه ایه. نه فقط مردم و فرهنگها بلکه خود سرزمین، رنگهایی که در بامدادان و غروبها می بینی.... و زندگی در اونجا. به هر سلول هوا نیرو می ده.

فرانچسکا مسحور شده است. غرق در تصویردهی های او می شود.

#### رابرت (ادامه می دهد)

قابل لمس. هر لحظه لحظه زندگی و مرگ، همزیستی انسان و حیوان. همزیستی حیوان با حیوان که زنده می مانند، نمی مانند.... و هیچ داوری ای درباره اش نیست. اخلاق درست یا غلط تحمیل نمیشه. فقط زندگیه. واقعا یک بهشت آرامبخشه چون اون حیوونا نمی خوان کسی در زندگیشون فضولی کنه. می تونی فقط از دور تماشا کنی.

( هیجان زده )

وقتی را بیاد دارم در ماشین بودم و به نیجر می رفتم

نور کم می شود همینطور که فرانچسکا جذب داستان او می شود. فرانچسکا در واقع شروع می کند به دیدن چیزهایی که او دارد تعریف می کند.

رابرت ( ادامه می دهد)

سمت شمال می راندیم. ماشین کهنه بود فکر می کنم صدای موتور جوری از دور غرش کنان شنیده می شد...تا اینکه سرانجام به ما بود که مثل صد تا رعد و برق در یک لحظه دست بزنیم.

تصویر از نزدیک فرانچسکا (کلوز آپ<sup>۴۵</sup> - م) همانطور که ما صدای افریقا را تلفیق می کنیم و...

برش به:

### خارج - افریقا - روز

رابرت و یک راننده دارند با ماشین به شمال می روند. رابرت رو می گرداند از پنجره نگاه کند و می بیند: گله ای از زرافه ها و غزال ها و بزهای وحشی افریقایی دارند

---

CU<sup>45</sup>

در چمنزارها در سمت راست ماشین می دوند. رابرت هیجانزده به راننده می گوید:

## رابرت

نزدیکترمان ببر!!

راننده به طرفِ هجومِ گله، تغییر مسیر می دهد همچنانکه رابرت در را باز می کند و روی تشکِ صندلیِ ماشین برای دوربینش جا باز می کند. ماشین وضعیتش را در قدرت نفسگیر و حوش می گیرد چنانکه زرافه ها، گورخرها و غزال ها محاصره اش می کنند--- همه در همان مسیر می روند.

رابرت در ماشین می ایستد به تندترین شکلی که می تواند عکس می گیرد. سرعت ماشین آنقدر می شود که بتواند هم سرعت با حیوانات باشد. رابرت چنان تحت فشار است که بسختی می تواند نفس بکشد. ناگهان قدرت و زیبایی این موجودات باعث می شود که دوربینش را پایین بیاورد. قادر نیست فیلم بگیرد زیرا غرق در گیرایی این ماجرا می شود. فقط در این هیبت می ایستد و از هیجان داد می زند. حیوانات بتدریج از مسیری که ماشین نمی تواند از آن برود تغییر مسیر می دهند. رابرت به تماشایشان می ایستد تا در دوردست ناپدید می شوند.



بازگشت به:

داخل - آشپزخانه جانسن - شب

فرانچسکا همهٔ اینها را در ذهنش دیده است. حسی که فرانچسکا از این داستان گرفته است رابرت به او لبخند می زند.

فرانچسکا

خدای من. چقدر دوست دارم ببینمش.

رابرت

تور مسافرت افریقایی حالا دارند. شاید بتونی شوهرت رو متقاعد کنی.

فرانچسکا لبخند می زند. مکشی بی معنا میانشان است.

رابرت ( ادامه می دهد )

شب قشنگیه. دوست داری قدم بزنیم؟

فرانچسکا

خوب. بیرون حشره زیاده.

### رابرت

( بلند می شود )

نترس. این زنِ درمانگرِ شاشون، یادم داده چطور کارِ حشره ها رو بسازم. چای دفع کننده، از ریشه درخت.

### فرانچسکا

تو دفع کننده حشره می خوری؟

### رابرت

نه. تو آن را بخودت می مالی. مقداری در ماشین دارم. صبر کن.

فرانچسکا سرش را تکان می دهد. رابرت از درِ توری می رود، نمی گذارد بهم بخورد صدا دهد. فرانچسکا مثل یک دختر نوجوانِ با هیجانِ نخستین قرارِ عاشقانه اش، نگاه می کند.

بیرون - هوای آزاد - شب

فرانچسکا و رابرت در هوای آزاد قدم می زنند. فرانچسکا  
دستش را می بوید.

### فرانچسکا

مثل یک کثافت بو میده

### رابرت

بهبش عادت می کنی.

### فرانچسکا

کی؟

### رابرت

( می خندد )

می خوامی به داخل خونه برگردی؟

### فرانچسکا

نه. خوبه. داره کارشو می کنه.

سکوت. قدم می زنند. شب زیبایی ست.

### رابرت

جای خیلی زیبایی هستی. میدونی. اینجا به زیبایی هر جای دیگری ست که تا کنون دیده ام. خدای من. بدلم می نشینه.

## فرانچسکا

چی؟

## رابرت

( به شب اشاره می کند )

این. چیزی که من اسمش رو میدارم خدا و احمق ها می توانند بیافرینند. " چه کسی نوشتش؟

## فرانچسکا

اومممم. نمی دونم. میتونم دنبالش بگردم.

## رابرت

ممنون میشم. دوست دارم بدونم این رو از چه کسی دزدیدم. اگه نمی تونی هنر بیافرینی می تونی اونو در اطراف خودت بشناسی. اینطور فکر نمی کنی؟ چیزهایی هستند....  
( واقعا تحت تاثیر قرار گرفته )

اینقدر زیبا

فرانچسکا قدرشناسانه تماشایش می کند. رابرت به او لبخند می زند. بجای نگاه کردن دور از هم، چشمانشان برای لحظه ای بهم گره می خورد. آشکارا نوعی کشش وجود دارد. آنها همزمان نگاهشان را از هم می گیرند و به قدم زدن ادامه می دهند.

قلب فرانچسکا یک مایل در دقیقه می زند (قلبش تند می زند - م) نمی تواند انکار کند که دارد از خودش لذت می برد. در سکوت، شانه به شانه هم قدم می زنند. فرانچسکا همینطور که دور می شوند گاه گاه بر می گردد و بخانه اش نگاه می کند. ناگهان هرچه که از خانه دورتر می شوند، ترس او بیشتر می شود. چیزی در او می گوید که با این مرد دارد زیاده روی می کند. — بیش از حد دور از خانه. هرچند بخشی از او می خواهدش. تعجب می کند از اینکه دریابد بخش بزرگتری از او بیش از حد ناشناخته بیابد.. متوقف می شود.

رابرت ( ادامه می دهد)

چی شده؟

**فرانچسکا**

قهوه دوست داری؟ یا شاید کمی براندی؟

یک جوری رابرت می تواند بی قراری او را حس کند. مجبور می شود.

## رابرت

اگه هر دو تا باشه چی؟

## داخل - آشپزخانه - شب

فرانچسکا دارد به آشپزخانه می رود که قهوه آماده کند- سبدک قهوه را تکان می دهد و بزمین می ریزد. طوری عمل می کند که تحت فشار است. رابرت کنار میز بطری براندی را که فرانچسکا شب قبل تقریبا باز کرده بود، باز می کند. فرانچسکا از شب قبل حال خودش را می دانست که چیزی اش است. فرانچسکا قهوه را می گذارد و فنجانها و نعلبکی ها را روی میز می نهد.

## رابرت

مطمئنی نمی خوامی با این ظرفها کمکت کنم؟

## فرانچسکا

( بسردی )

نه. بعدا خودم انجامشون میدم

رابرت

فرانچسکا؟

فرانچسکا

چیہ؟

رابرت

حالت خوبہ؟

فرانچسکا

آرہ

رابرت

فرانچسکا؟

فرانچسکا

چیہ؟

رابرت

ما کار اشتباهی نمی کنیم. می کنی؟

فرانچسکا جا می خورد. دوباره او فکرش را خوانده است.

رابرت ( ادامه می دهد)

( لبخند می زند)

دوباره هیچ چیز نمی تونی به بچه هات بگی.

باز هم رابرت ترس و اضطراب او را کم می کند. یک گیلان

براندی بدستش می دهد.

برش به:

۱۹۹۵

داخل - آشپزخانه - روز

کارولین و مایکل به آخر کتابچه یادداشت رسیده اند.

مایکل

دارد مستش می کند. این چیزیه که پیش اومد. خدای من.

شاید مجبورش کرد. برای همین که نتونست به ما بگه.



## کارولین

آه. این کار رو نکرد. اونقدر که آدم خوبیه.

## مایکل

آدم خوب؟ اون داره با زن یه مرد دیگه می خوابه.

## کارولین

اینطور فکر نمی کنم. به هر حال هنوز نه. و بعلاوه چنان چیزی از تو آدم بد نمی سازه. یک جوری استیو رو برام تداعی می کنه. ضعف استیو، بی اخلاقی و دروغ اما او هنوز آدم خوبیه. او فقط نباید متاهل می شد.

( می خندد )

حداقل از نگاه من. داری عصبانی میشی؟ من عصبانی نیستم.

مایکل سر تکان می دهد بعد با حس صمیمانه ای حرف می زند.

## مایکل

نمیدونم اینقدر بد میشه آبجی

## کارولین

اوه. احساس تاسف واسه من نکن. لطفا.  
هیچ کس وادارم نمی کنه بمونم.

### مایکل

پس چرا این کار رو می کنی؟

### کارولین

چیکار می کنم؟ ترکش کنم؟ به مدرسه برگردم؟ یکی دیگه پیدا کنم؟ مجله ای برای زنی گیج شروع کنم؟... اگه هیچ کدوم اینها رو نمی تونم بکنم چی؟

مایکل نمی تواند به او جواب دهد. کارولین در میان کابینتها نگاه می کند.

### کارولین ( ادامه می دهد)

چیزی اینجا نیست درست کنیم

### مایکل

بریم شهر چیزی بگیریم. کتابها رو با خودمون می بریم.

کارولین سر تکان می دهد. مایکل دنبال کتابچه بعدی می گردد. تاریخها را وارسی می کند.

## داخل ماشین - اوایل غروب

مایکل رانندگی می کند همچنانکه کارولین کتابچه را می خواند:

### فرانچسکا ( صدایش می آید )

" نشستیم براندی خوردیم. فکر می کردم اگر کسی از در به داخل بیاید هیچ توضیحی نداشتم در این باره بدهم. اما اهمیت نمی دادم. و دوست داشتم که اهمیت ندهم. تقریباً می خواستم که اتفاق بیافتد. بعد بازگشتی به عقب وجود نمی داشت. می خواستم مثل او باشم. من این زندگی اش را زندگی کردم. ما درباره همسرش حرف زدیم و حسادت کردم - نه حسادت به همسرش - بلکه جدایی اش. نترس بودنش. او می دانست چه می خواست. چطور این کار را می کند.

برش به عقب:

۱۹۶۵

## داخل اتاق نشیمن - شب

فرانچسکا براندی اش را می نوشد. رابرت روی صندلی راحتی می نشیند.

### فرانچسکا

اشکالی نداره اگه من...بپرسم چرا طلاق گرفتی؟

### رابرت

نه به هیچ وجه. زیاد یک جا نبودم. در حالیکه برای چه ازدواج می کنی؟ خوب فکر کردم ازدواج کردن یک وقت کار خوبیه. خونه ای داشته باشی، ریشه هایی داشته باشی. تو می تونی گم بشی این قدر در حرکت باشی.

### فرانچسکا

خوب چی شد؟

### رابرت

من هرگز گم نشدم. بدلالی من هر جایی احساس در خانه بودن می کنم. هر جایی غیر از یک جا ثابت بودن. پس تصمیم گرفتم خودم رو یک شهروند جهانی بدونم. من به همه جا تعلق دارم به هیچ جا هم. من خویشاوند هر کسی هستم و در عین حال هیچ کس بخصوص هم. بین تو

وقتی عادت می کنی به اینکه به کسی نیاز نداری سخته  
این عادت رو ترک کنی.

### فرانچسکا

گاهی باید حس تنهایی کنی.

### رابرت

هرگز این حس رو ندارم. من همه جای جهان دوستانی  
دارم. دوستان خوب که می تونم هر وقت بخوام ببینم. اگه  
بخوام.

### فرانچسکا

دوستان زن هم؟

### رابرت

نه. فکر می کنم به همه نیاز دارم. من عاشق مردم هستم.  
می خوام همه شون رو ببینم. فقط فکر می کنم بیش از حد  
هستند که میگن: "این مال منه" یا اون زن مال منه."  
خطوط بیش از حدی کشیده شده اند. دنیا داره از هم می  
پاشه. از ضعف مرد بخاطر غلبهٔ مقداری تستوسترون بر  
قلمرو و قدرت و مردم. او می خواهد تا ژرفای هر چیزی که

می شناسه کنترل نداره کنترل داشته باشه و این او نو  
ابلهانه می ترسونه.

### فرانچسکا

چرا این ترو نمی ترسونه؟

### رابرت

بخودم خجالت میدم. نمی دونم چه پیش میاد و اهمیت هم  
نمیدم.

### فرانچسکا

هیچ وقت افسوسش رو خورده ای؟ طلاق منظورمه.

### رابرت

نه

### فرانچسکا

هرگز بخاطر نداشتن یک خانواده افسوس خوردی؟

### رابرت

اینطور نیست که هر کسی خانواده ای داشته باشه.

### فرانچسکا

ولی - چطور می تونی فقط واسه چیزی که می خوای  
زندگی کنی؟ برای دیگران چی؟

### رابرت

به تو گفتم. من عاشق مردم هستم.

### فرانچسکا

ولی نه یک کس بخصوص.

### رابرت

این چیزی نیست که داری میگی. میدونم مثل اون نیست.  
چیزی که داری میگی بخوبی یا به عادی یا کامل بودن  
هرچیز نیست.

### فرانچسکا

نه. همینطور دارم میگم--

### رابرت

( حرف او را قطع می کند )  
حالم از این فکر امریکایی خانواده که هرکسی در این کشور  
مسحورش شده، بهم می خوره. حدس می زنم که فکر می

کنی آدم بیچاره تنهایی بدون جا و مکان و اجاق تمیز و سینمای خانگی مثل روح سرگردانی روی زمین آواره است

### فرانچسکا

( آزرده شده )

اینکه کسی جایی مستقر شده خانواده ای درست کرده به این معنی نیست که مسحور شده فقط برای اینکه من هیچ وقت هجوم غزال ها رو ندیده ام به این معنی نیست که من از دنیا بی خبرم.

### رابرت

میخواهی شوهرت رو ترک کنی؟

فرانچسکا کاملا جا خورده و خلع سلاح شده است

### فرانچسکا

نه. البته نه.

( بلند می شود، سرخورده است )

ضربه خورده، سکوتِ آزار دهنده. ناگهان تنشی بین آنها بوجود می آید

### رابرت



اشتباه منه. معذرت میخوام

### فرانچسکا

چی وادارت کرد چنان سوالی بکنی؟

### رابرت

فکر کردم این چیزی ست که ما داشتیم می کردیم - سوال  
بپرسیم.

### فرانچسکا

( با حالت دفاعی )

فکر می کردم ما داشتیم فقط حرف می زدیم. بنظر تو  
داری معنی همه این چیزها رو می خوندی. معنی هایی که  
من باید خیلی ساده بوده باشم . اوه....تفسیر یا چیزی.

### رابرت

من قبلا معذرت خواستم

سکوت. رابرت نشسته باقی می ماند. فرانچسکا کنار  
ظرفشویی می ایستد.

رابرت ( ادامه می دهد )

داره دیر میشه  
 ( بلند می شود )  
 برای شام ممنونم

مکث. فرانچسکا حس خوبی ندارد.

### فرانچسکا

گوش کن. متاسفم. من ----

### رابرت

نه. نه. منو ببخش. من یه اشتباهی کردم. یک چیز  
 نابجایی بود که بپرسم

### فرانچسکا

( بی اعتنایی می کند بعد: )  
 --- مثل چیزی که باطل شده حس می کنم.

رابرت لبخند می زند و بطرفش می رود. دستش را در میان  
 دو دستش می گیرد.

### رابرت

یک شام بسیار عالی ای بود. اینطوره که هست. متشکرم

فرانچسکا لبخند می زند. حس بوسیدنی بین شان محسوس است تا اینکه رابرت بر می گردد تا فیلمش را از داخل یخچال بردارد. همچنانکه از در توری بیرون می رود، می ایستد.

رابرت ( ادامه می دهد)

یه چیز فرانچسکا. هیچ وقت خودت رو گول نزن. تو همه چیز هستی بجز یک زن ساده.

رابرت لبخند می زند و خارج می شود. در توری را می گیرد که محکم بسته نشود.

فرانچسکا برای یک لحظه حرکتی نمی کند بعد بطرف در می رود طوری که دنبالش می دود تا اینکه با صدای زنگ تلفن متوقف می شود. تلفن را بر می دارد.

فرانچسکا

الو؟

ریچارد ( پشت خط )

فرانی؟

**فرانچسکا**

های ریچارد

ریچارد ( از تلفن )

چطوری؟

**فرانچسکا**

خوبم. همه، جا گرفتید؟ خوبید؟

ریچارد ( از تلفن )

خیلی خوب. همه در یک اتاق هستیم. مایکل روی مبل و

کارولین.....

( ادامه... )

فرانچسکا صدای درِ ماشینِ رابرت را می شنود که باز و

بسته می شود. صدای موتور را می شنود که روشن می

شود. نیمی از حواسش به ریچارد است.

**فرانچسکا**

آه. آه. خوب. هوممممممم

صدای دور شدن ماشین را می شنود همچنانکه ریچارد  
ادامه می دهد:

ریچارد ( از تلفن )

ما جای خودمون رو تو نمایشگاه گرفتیم. بد نیست هرچند  
دوست داشتم سوم می شدیم که نه خیلی زود و نه خیلی  
دیره. اما به کارولین گفتم که نگران نباشه.

( در صورت نیاز ادامه داده شود )

برش به:

داخل اتاق خواب فرانچسکا - شب

فرانچسکا از دستشویی اش با لباس حمام بیرون می آید،  
چراغ را خاموش می کند. مویش را دارد شانه می کند و به  
رابرت فکر می کند. روی لبه تختخواب می نشیند.  
تصویرش را در آینه در گنجه می بیند.

سرپا می ایستد و لباسش را در می آورد. قدم جلو می نهد  
تا بدنش را ببیند - دستش را بنرمی روی سینه، گردن،  
پایین، روی ران، صورتش، سینه هایش می کشد.

چراغ را خاموش می کند و به رختخواب زیر لحاف می رود. چشمانش را می بند و وسوسه ای در جانش می دود. برایش دلچسب نیست ولی می توانیم تمایلش را ببینیم که ادامه می دهد. تا اینکه چشمش را در یک حالت یاس باز می کند. خوب نیست. نمی تواند انجامش دهد. احساس شرم می کند. شرمی که به خشم تبدیل می شود.

### در اتاق نشیمن - شب

فرانچسکا روی میز تحریری با دو کتاب بزرگِ باز، می نشیند پیش از اینکه چیزی بنویسد. دنبال خطی که رابرت وقتی بیرون با هم بودند گفت، می گردد.

یادداشتی در برابرش شکل می گیرد. که خوانده می شود: "رابرت. باز من برای شب پیش متاسفم. میخواهی وقتی تمام کردی دوباره امشب شام بخوریم. دلم می خواهد یکی از آن دوستان خوبی که در دنیا داری باشم. هر وقت باشد خوب است. فرانچسکا

بعلاوه. -- ضمنن اینکه " چیزی که من خدا و احمقها را طبیعت می نامم، نوشته شده که از **براونینگ**<sup>۴۶</sup> است.

**برش به:**

### **بیرون - رُزمن بریجز - شب**

فرانچسکا یاداشتی برای رابرت به پل می چسباند. بعد فکر می کند ان را بردارد اما تصمیم می گیرد بر ندارد. به ماشینش برمی گردد و از آن جا دور می شود.

### **زاویه باز - پل - بامداد**

### **رفتن به صحنه دیگر با محو شدن صحنه پیش**

تصویرِ پل، دور و نزدیک می شود تا وقتی که در می یابیم ما داریم از دوربین رابرت نگاه می کنیم.

یک بار که رابرت به نقطه ای متمرکز شده است، در می یابد که چیزی به پل چسبیده است. با شتاب می رود— وقت برای یک شاتِ کامل دارد می گذرد— آن را بر می

---

BROWNING<sup>46</sup>

گیرد. با پونز و همه اش را. و نخوانده در جیش می گذارد.  
به دوربینش برمی گردد تا عکسهای دیگری بگیرد.

**برش به:**

### داخل - اتاق خواب جانسن - صبح

فرانچسکا در حال مرتب کردن رختخوابش است وقتی که  
می شنود ماشینی در جاده عبور می کند. از پنجره نگاه می  
کند می بیند:  
ماشین رابرت است. هرچند، از خانه اش رد می شود.

فرانچسکا روحیه اش در هم می ریزد. احساس حماقت می  
کند. از خود خجالت می کشد که پذیرفته نشده است. روی  
تختخواب می نشیند.

### فانتزی:

داخل ماشین، رابرت بسوی خانه می راند و به خودش  
بخاطر حماقت بعضی از ناراحتی ها، یاس های یک زن خانه  
دار، پوزخند می زند. یادداشت فرانچسکا پاره شده در  
اشغالهای زیرسیگاری کثیف ریخته شده است.



## پایان فانتزی:

فرانچسکا وارد دستشویی اش می شود. در را پشت سرش می بندد.

## داخل آشپزخانه - همان صبح - دیرتر

فرانچسکا روی میز آشپزخانه در لباس حمامش و فنجان قهوه — تصویر کمدی ای از شرم و خوددلسوزی- می نشیند. موهایش آشفته است، دوش نگرفته و لباس نپوشیده و به فضای دور و برش زل می زند و به آوازِ بلوز که از رادیو شیکاگو پخش می شود، گوش می دهد.

ظرفشویی پر از ظرفهای کثیف است که تمایل به شستن آنها ندارد. بعلاوه زیر سیگاری کثیف از ته سیگارهایی که دیشب کشیده است در یک شمای یاس آوری مانده. روشن به فضای اطرافش نگاه می کند.

## فانتزی:

رابرت در آفریقا است و در حال حرف زدن با اعضاء قبیله

زولو<sup>۴۷</sup> است. گفتگو با زیرنویس سواهیلی<sup>۴۸</sup> است:

**رابرت**

( می خندد )

و او یادداشتش را به پل می چسباند. می خواهد با او دوباره  
شام بخورد!

یک زولو به بالای برج می رود و می گوید:

**زولو**

چه احساساتی

**پایان فانتزی**

فرانچسکا سیگارش را کنار می گذارد و ایده ای بفکرش می  
رسد.

سراغ تلفن می رود و شماره ای را که روی یک تکه کاغذ  
نوشته شده می خواند و آن شماره را می گیرد.

**فرانچسکا ( از تلفن )**

---

ZULU<sup>47</sup>  
SWAHILI<sup>48</sup>

الو؟ ریچارد جانسن در آنجا اقامت داره؟...نه. نمی خوام پیامی بگذارم. شاید بتونید کمکم کنید—من همسرش هستم و در **وینترست**<sup>۴۹</sup> آیووا زندگی می کنم. می خواستم سورپریزشان کنم که امشب پیششان پیام. سریعترین راه به آنجا کدام است. راه بین ایالتی؟.... صبر صبر صبر کنید. بگذارید خودکاری بردارم.

برش به:

**بیرون - تلفن همگانی - پمپ بنزین - دیرتر در همان**

**صبح**

یادداشتِ فرانچسکا باز در دستان رابرت است. شماره تلفنش در پایان یادداشت قسمت افزوده نوشته شده است. او در تلفن عمومی ایستاده و دارد شماره فرانچسکا را می گیرد. گوشی را می گذارد.

برش به:

**داخل خانه جانسن - روز**

---

Winterset<sup>49</sup>

فرانچسکا لباس پوشید و آمده رفتن است. پولش را واریسی می کند تا مطمئن شود که همه چیز دارد. کیفش را بر می دارد و از خانه خارج می شود.

چند لحظه بعد، تلفن زنگ می زند اما او بر نمی گردد. دوباره زنگ می زند. صدای درِ ماشینِ فرانچسکا را می شنویم که باز و بسته می شود. تلفن دوباره زنگ می زند. ما فکر می کنیم که فرانچسکا در راه خودش است تا اینکه:

ما ناگهان می شنویم که به داخل خانه می دود و او را می بینیم که تلفن را بر می دارد.

**فرانچسکا**

الو؟

**میان برش —**

**داخل سالن / رستوران کوچک و ساده گذری — روز**

رابرت در تلفن پولی دیگری است.

**رابرت**

فرانچسکا؟

## فرانچسکا

( از نفس افتاده )

بله. سلام

## رابرت

مزاحمت که نیستم

## فرانچسکا

نه. من همین حالا داشتم...نه.

## رابرت

من متاسفم که زودتر زنگ نزدم اما تازه یادداشتت رو خوندم.  
یادداشتت رو در جیبم گذاشته بودم. شب داشت می شد و  
نور کم بود و باید عکسهام رو می گرفتم.

## فرانچسکا

( آسوده )

روشنایی داشت محو می شد. اه اه

## رابرت

خیلی دلم می خواد که واسه شام پیام.

### فرانچسکا

( لبخند می زند )

عالیه. اه.

### رابرت

گوش کن. من باید از پُل سِدار<sup>۵۰</sup> کمی پس از غروب  
خورشید عکس بگیرم. چند شات هم در شب می خوام.  
دوست داری با من بیای؟ اگر میل داری....

### فرانچسکا

آه حتمن. عالیه

### رابرت

ترا برخواهم داشت.

### فرانچسکا

نه. من خودم میام. چندتا پیام باید برسونم. ترا اونجا می  
بینم

---

Cedar Bridge<sup>50</sup>

## رابرت

بسیار خوب. پس بعدا می بینمت

فرانچسکا دارد می لرزد. فکرش با فهرستی از چیزها پر است. او باید پیش از امشب انجام دهد. یک کابینت را باز می کند. قوطی قهوه ای را بر می دارد و آن را از پول خانه اش خالی می کند. بسرعت آن را می شمارد. بعد آن را در کیفش جا می دهد.

## بیرون - در جاده - روز

فرانچسکا تابلوی اسم شهر **د موی** را که شهر دیگری ست رد می کند.

## داخل سالن/رستوران گذری - روز

دومین از دو غذاخوری در **وینترست** است. ازدحام، وقت نهار تمام جا را پر می کند. رابرت در گوشه ای نشسته است. او می تواند نگاه آنها به خودش را حس کند. در تعجب از اینکه این بیگانه چه کسی ست و در اینجا چکار می کند. می داند که صحبت‌های زمزمه واری درباره اش در جریان است.

یک زن و شوهر میانسال روی میزی صحبت می کنند:

**زن**

تِلما به من گفت در مسافرخانه بین راهی صورتحساب  
مجله جئوگرافیک را واریسی کنم.

**شوهر**

نشنال جئوگرافیک؟ اینجا چیکار داره؟ ما که میمونهای قد  
کوتاه لخت نمی کنیم عکس بگیریم.

**زن**

داره از پُلها عکس می گیره.

**شوهر**

اونجا هم میمونهای قد کوتاه نیستند.

رابرت می خواهد نهارش را هرچه زودتر تمام کند. در این  
لحظه یکی وارد رستوران می شود و همه صحبت کردنها  
قطع می شود. از دور می شنود که یکی از خدمتکاران  
فروشنده رو می کند به دیگری و زمزمه می کند—



## خدمتکار فروشنده

خدای من. این لوسی ردفیلد<sup>۵۱</sup> است

هر دو فروشنده و رابرت (با مهارت هرچه بیشتر) رو می گردانند، ببینند:

زن ردفیلدی (زن دشت سرخی - م). ولی بجای اینکه فاحشه باشد چیزی که ما ممکن است فکر کنیم، در واقع زنی گشاده، موقر، نه به زیبایی یا به تجملی ای که خانم دیلینی خودش است، بنظر می آید.

همچنان که از گوشه سالن رد می شود، رابرت بلافاصله متوجه فضای احساساتی می شود. دقت می کند که مشتریان زل می زنند و رو بر می گردانند و درگوشی حرف می زنند. زن فروشنده (خدمه رستوران - م) پشت پیشخوان او را نادیده می گیرد. یک مشتری کنار پیشخوان نشسته و غذا می خورد، کیفی هم روی صندلی خالی کنارش گذاشته است تا خانم ردلفیدی نتواند کنارش بنشیند.

چشمان رابرت و خانم ردفیلدی بهم تلاقی می کنند. آشکارا ناراحت است. برمی گردد برود وقتی روبرت دوربینش را از صندلی کنارش برمی دارد و به او پیشنهاد می کند بنشیند:

---

Lucy Redfield<sup>51</sup>

## رابرت

اینجا جا هست اگر دوست داری.

از مهربانی او تعجب می کند. دیگران مبهوت می شوند. برخی منزجرند. او تعارفش را می پذیرد و کنارش می نشیند.

## زن ردفیلدی

متشکر

## رابرت

هوا بیرون گرمه

او سر تکان می دهد و لبخند می زند. خدمتکار فهرست غذاها را برایش پرت می کند و لیوان آب را محکم روی میز می گذارد بعد به پیشخوان برمی گردد. زن ردفیلدی سعی می کند عادی رفتار کند و به فهرست غذاها نگاه می کند. رابرت ماهرانه سالن را وارسی می کند همانطور که چشم همه به آنهاست. بعد رو بر می گردانند.

رابرت نگاهش را به زن ردفیلد برمی گرداند که حالا فقط وانمود به خواندن فهرست غذاها می کند. چقدر خجالت زده است. می خواهد برود اما نمی تواند حرکت کند.

### زن خدمتکار

میخواهی چیزی سفارش بدی؟

تُنِ خشنِ او زنِ ردفیلد و همچنین رابرت را تکان می دهد. برای حفظ حرمتش پاسخ می دهد:

### زن ردفیلد

نه. متشکرم. تصمیم را عوض کرده ام.

سرش را مودبانه برای رابرت تکان می دهد. وسایلش را جمع می کند و خارج می شود. رابرت به زن خدمتکار نگاه می کند در حالیکه دومین زن خدمتکار می رسد.

### دومین زن خدمتکار

من اگر بودم لیوان آب را بصورتش پرت می کردم

### زن خدمتکار

بیچاره خانم دیلینی

زن خدمتکار از صحنه بیرون گذاشته می شود. دومین زن خدمتکار برای روبرویی با رابرت در نظر گرفته می شود. رابرت در او کنجکاوانه نگاه می کند. دومین زن خدمتکار طوری به او نگاه می کند اگر چیزی دارد بگوید. "این چه محل کسبی ست که داری؟" خارج می شود.

**برش به:**

**بیرون - شهر دِ موی - روز**

شهری کلان در مقیاس وینترست

فرانچسکا از یک فروشگاه مشروب فروشی با بطری شراب در کیسه کاغذی خارج می شود. او کیسه دیگری از خرید بقالی اش حمل می کند در حالیکه در خیابان به طرف جایی که ماشینش پارک شده می رود. از فروشگاه لباسی می گذرد و توقف می کند.

**برش به:**

**بیرون - شهر دِ موی - روز**

رابرت وارد فروشگاه بقالی می شود. شش بسته آجیو برای سردکنش می خرد و به پیشخوان صندوق نزدیک می شود.

### صندوقدار

همه اش همینه؟

رابرت سر تکان می دهد. تصمیم می گیرد کمی شوخی کند و ذره ای مزه آب را بجشد.

### رابرت

برخورد با خانم دیلینی زشت نیست؟

با این حرف آتش بپا می شود

### صندوقدار

غم انگیزی بیشتر از اونه. دردی که اون زن از اون مرد بد کشیده. من هرگز از اون خوشم نیامده. او نو سالهاست می شناسم. مردم میگند آدم آرومی یه. خوب این آدم آرمه که پشت سر آدم پنهانی هر کاری می کنه. از پشت خنجر می زنه. در مورد دیروز شنیدم. که اون زن باهش روبرو شد. به او اولتیماتوم داد و می دونی اون چکار کرد؟-

( در صورت نیاز ادامه یابد )

رابرت از گوش دادن به این زخم زبانِ شایعاتِ مبهوت ماند.

**برش به عقب**

**داخل - فروشگاه لباسِ دِ موی - روز**

فرانچسکا با لباسِ زیر، تنها در اتاق امتحانِ کردنِ لباسِ با چند لباسِ پوشیدنی می نشیند. دچار دستپاچگی بی تصمیمی شده است. در آینه بخود نگاه می نگیرد و شروع به تردید می کند که دیدنِ رابرت ایده درستی ست یا شاید تصویری دارد که در او نیست. و در مورد ریچارد چه؟

**خاطره:**

چند سال قبل. فرانچسکا لباسی برای یک رابطه رسمی پوشیده است. سرپایین خیره می نگیرد. ریچارد کت و شلوار پوشیده و کراوات زده، در راهرو منتظر اوست. ریچارد با خوش آیندی، به او می نگیرد.

**فرانچسکا**

حاضری؟ تو کلید رو داری؟

اما ریچارد جواب نمی دهد. فقط به او خیره شده است. فرانچسکا متوقف می شود. ریچارد مانند یک پسر بچه به او نگاه می کند.

**فرانچسکا ( ادامه می دهد )**  
چه شده؟

ریچارد در حقیقت طوری که او بنظر می رسد تحت تاثیر قرار گرفته اما نمی تواند چیزی بگوید. فقط خجالتی، لبخند می زند و سرش را تکان می دهد. چیزی نیست و در را برایش باز می کند.

## پایان خاطره

فرانچسکا احساس گناه می کند وقتی یک زن فروشنده با یک لباس تابستانی زیبا وارد می شود.

**زن فروشنده**  
این چطور؟

فرانچسکا آن را امتحان می کند. خوشش می آید. اما

احساس گناه.....

### فرانچسکا

نمی دونم. مدت‌هاست برای خودم لباسی نخریده ام.

( زن فروشنده سر تکان می دهد )

منظورم اینه که من فقط یک دس لباس می خوام بخرم.

یک مورد خاص یا چیزی نیست. فقط دارم خرید می کنم.

فقط خرید یک دست لباس تازه. همین.

### زن فروشنده

( کاملاً می فهمد )

این یکی ممکنه درست بشه. و اگر او هنوز دیوونه است.

فقط بگو که تو می توانسته ای کار بهتری می کردی ولی با

او از روی دلسوزی ازدواج کردی. این همیشه تاثیر میذاره.

برش به:

### داخل خانه جانسن - نزدیکر غروب

فرانچسکا با لباس تازه، خریدهای بقالی و شراب همینطور

که تلقن زنگ می زند وارد می شود. او همه چیز را پایین

می گذارد که به تلقن جواب بدهد.



فرانچسکا

الو؟

اینترکات ( میانبرش یک صحنه - م ) در تلفن پولی ( همگانی - م )

رابرت

رابرت هستم

فرانچسکا

اوه. سلام. ببین. من کمی تاخیر دارم ولی هنوز...

رابرت

( با مشکل )

گوش کن. این رو اشتباه تعبیر نکن اما فکر می کنم ایده

خوبی نباشه.

قلب فرانچسکا فرو می ریزد.

فرانچسکا

اوه

### رابرت

من...اه... من امروز در شهر نهار خوردم. پیش اومد که اون زن ردفیلد رو ببینم. من معذرت می خوام. فکر می کردم تو در مورد او جُک می گفتی.

### فرانچسکا

اوه. فکر می کنم تمام ماجرا را فهمیدی

### رابرت

صندوقدارِ در بقالی خیلی خطرناک بود

### فرانچسکا

فکر می کنم اون داره برای جارچی شدن شهر جون می کنه

### رابرت

حالا از رابطه شون بیشتر از چیزی که از ازدواج خودم یادم میاد، میدونم.

( جدی )

فرانچسکا، آخرین چیزی که بخوام اینه که ترو در هر گونه شرایطی بذارم که .....حتی اگر چه ما میدونیم که

فقط....منظورم اینه که اصلا مثل اون نیست اما اگر یکی، ما  
 رو ببینه یا.....  
 ( نمی تواند تمام کند)

### فرانچسکا

( مایوس شده)

می فهمم.

( تحت تاثیر قرار گرفته)

نهایت لطفه

سکوت. هر دو نفر مایلند همدیگر را ببینند در همان حال  
 حتی هر دو نفر به این ایده دارند فکر می کنند که  
 همدیگر را نبینند. یکی باید چیزی بگوید از این بلا تکلیفی  
 به در آیند... اما چه کسی خواهد بود؟

فرانچسکا ( ادامه می دهد)

رابرت؟

رابرت

بله؟

فرانچسکا

از تو می خوام که بیای.

رابرت راحت می شود.

**فرانچسکا ( ادامه می دهد)**

من ترو کنار پل خواهم دید درست مثل این که با هم قرار  
گاشتیم. باشه. نگران چیزی نباش... من نیستم.

**رابرت**

باشه. می بینمت.

فرانچسکا می خندد و گوشی را می گذارد. در آن لحظه  
فرانچسکا درک می کند که آگاهانه چه دارد می کند و چه  
می خواهد.

**برش به:**

**بیرون. پل سدار – هنگام غروب**

رابرت از قبل آنجاست. در حال کار است. گاهی نگاه می  
کند. اضطراب رسیدن فرانچسکا را دارد. وقتی صدای  
ماشین می آید نگاه می کند فرانچسکا می ایستد و از

ماشین پیاده می شود. با حالتی که دارند ما می توانیم  
بگوییم که از دیدن یکدیگر خوشحالند.

### فرانچسکا

ببخش دیر رسیدم. ریچارد زنگ زد.

### رابرت

آه. حالش چگونه؟

### فرانچسکا

خوبه. همه شون دارند خوش میگذرونند. چندتا دیگه باید  
عکس بگیری؟

### رابرت

یه چندتایی. میخوای کمک کنی؟  
فرانچسکا سر تکان می دهد. رابرت دستش را دراز می کند.  
فرانچسکا مکث می کند بعد آن را می گیرد. رابرت او را  
بطرف پُل می برد. از دوربین دور می شوند. می گویند:

### رابرت ( ادامه می دهد )

باید در مُتِل توقفی می داشتم تا پیش از شام خودم را تمیز  
می کردم.

## فرانچسکا

خوب. من در خانه ام لوله کشی دارم.

بررش به:

### داخل اتاق خواب جانسن - اوایل صبح

فرانچسکا وارد می شود. رابرت در حمام است. دارد دوش می گیرد. در، نمه باز است. لباسهایش روی تخت افتاده و کیف وسایلش کنارشان است. یک پیراهن تازه تا شده است. فرانچسکا پیراهن کهنه اش را برمی دارد و تصمیم می گیرد تمیزش کند. هچنانکه خارج می شود چشمش نمی تواند از در حمام کنده شود. برای یک لحظه مکث می کند به صدا ی آب که به بدنش می خورد، گوش دهد.

### داخل آشپزخانه - بعد

فرانچسکا مشغول آماده کردن شام است. رابرت تمیز و لباس پوشیده وارد می شود.

## رابرت

می تونم کمک کنم؟

## فرانچسکا

در حقیقت نه. من همه چیز دارم. دلم می خواد کمی خودم رو تمیز کنم. می خوام برم یه دوش بگیرم. شام حدود نیم ساعت دیگه آماده میشه.

## رابرت

چطور اگه من میز رو بچینم؟

## فرانچسکا

حتمن

## رابرت

یه آبجو برای حمامت میخوای؟

## فرانچسکا

( متعجب )

آره. خیلی خوبه

رابرت یکی برایش می آورد.

### داخل حمام - بعدا

فرانچسکا در وان دراز کشیده با آبجویی که در لیوان شراب ریخته شده است. او این را خیلی برازنده می یابد. نفس عمیقی می کشد. دارد فکر می کند "امشب چه می خواهد اتفاق بیافتد؟"

### داخل آشپزخانه - بعدا

رابرت با رادیو مشغول است وقتی فرانچسکا با لباس تازه اش وارد می شود. زیبا بنظر می آید. و این در تمام چهره رابرت مشهود است.

### فرانچسکا

چی شده؟

بی شباهت به شوهرش، رابرت جواب می دهد.

### رابرت

مطلقا هیچی. فقط در این لباس آدم را از پا در میاری



فرانچسکا لبخند می زند و بطرف فِر(اجاق-م) می رود.

### فرانچسکا

میز قشنگ بنظر میاد.

رابرت نمی تواند از او نگاه بر گیرد. در رادیو ما صدای **دایاها واشنگتن**<sup>۵۲</sup> شروع به خواندن "اگر این آخرین چیزی ست که انجام دهم" را می خواند- یک آواز بلوز زیبای عاشقانه. فرانچسکا ظرفی از حلقه های داغ، از اجاق بیرون می کشد همچنانکه تلفن زنگ می زند. فرانچسکا با یکی از آن حلقه ها، بطرف تلفن حرکت می کند و آن را برای رابرت پرت می کند. رابرت انگشتش می سوزد و به شوخی او لبخند می زند. آواز ادامه می یابد.

فرانچسکا ( ادامه می دهد)

الو؟ سلام. مج؟

فرانچسکا و رابرت در طول مکالمه تلفن نگاهشان را از هم بر نمی گیرند. رابرت تکه ای از حلقه را می گیرد.

فرانچسکا ( ادامه می دهد)

---

DIHAH WASHINGTON<sup>52</sup>

اوه... اوه.. هیچی. فقط برای خودم داشتم شام آماده می کردم... نه چی؟!... اوه... دربارہ اش شنیدم. آره. می شنوم که یک جور عکاسه. (رابرت لبخند می زند) نه. من.. نه. اه... اه... هییی؟ نمی دونم. مثل هیچی ها دیده میشه؟  
رابرت به او نزدیک تر می رود. با براداشتن یک دستمال کاغذی عمدا به بدن او می خورد.

### فرانچسکا ( ادامه می دهد)

اوه... هستش. اه؟ خوب. به فلوید نگو. او بایک شات گان (یک نوع اسلحه -م) راه میافته اونو بطرف خودش میاره.

### فرانچسکا ( ادامه می دهد)

خوب. گوش کن ظرفی، رو آتش دارم که داره سر میره. باید برم... نه. اونا تا جمعه صبح به خونه نمیانند... خوب. شاید به تو زنگ بزنم.. باشه. بای.

فرانچسکا تلقن را قطع می کند، دو نفر حالا رو به روی هم هستند. رابرت دست او را بلند می کند و آن را دور کمر خودش می کشاند. با آن آواز شروع به رقصیدن می کنند. چراغهای آشپزخانه از وقتی که خورشید غروب کرده، روشن نشده است. تاریک روشنای نازنجی قرمز آسمان، از پنجره

اتاق را روشن می کند. آنها چشمشان را از هم بر نمی گیرند. ناگهان رابرت توقف می کند.

## رابرت

تو داری می لرزی. سردته؟

فرانچسکا سرش را تکان می دهد. کمی بیشتر می رقصند اما فرانچسکا می لرزد که دشوار می کند. هر دو نفر می ایستند. رابرت دستان بزرگش را در هر دو طرف صورتش می گذارد، به نرمی موهایش را از گونه کنار می زند. زمزمه می کند.

رابرت ( ادامه می دهد)

اگه از من می خوای که متوقف کنم به من بگو چطور.

چانه و صورتش را به نرمی روی صورت او می کشد. فرانچسکا صورت خودش را روی صورت او می کشد. او بسختی می تواند نفس بکشد.

## رابرت

فرانچسکا، من متاسف نخواهم بود. برای این پوزش نخواهم خواست.

## فرانچسکا

کسی هم از تو نمی‌خواد

می بوسند. دستها به نرمی کشف می کنند. بدنشان لمس می کنند. لبهاشان هرگز بیش از چند ثانیه از یکدیگر دور نمی شوند. رابرت به آرامی دستانش را به پایین، به پستانهای او، می کشد و پیچ و تاب می خورد. هر اینچ از او را کشف می کند. فرانچسکا باسن بزرگ او را می گیرد به گردن و موهایش می کشد. رابرت پای او را بلند می کند و بطرف کفل خودش فشار می دهد، گردن و شانه اش را می بوسد. فرانچسکا شروع به رها کردن خود می کند، سرش را روی پستانهایش می نهد بعد بطرف دهانش دوباره می کشد.

برش به:

۱۹۹۵

داخل قهوه خانه گذری - امروز - غروب

همان سالن/رستوران بیست و پنج سال پیش، به یک کافه مدرن تبدیل شده و فریبندگی اولیه هنوز در آن است.

کارولین و مایکل دور میزی با غذای نیمه خورده از مشتری پیش از آنها، می نشینند. کارولین کتاب را برای مایکل می خوانده است. وقتی از کنارش نگاه می کند که دریابد... مایکل مانند پسر بچه ای بنظر می آید که با خود می جنگد تا به گریه نیافتد.

## کارولین

چی شده؟

مایکل سرش را تکان می دهد. نمی تواند توضیح دهد. خیلی ناراحت است. چشمانش پر اشک می شود. کارولین درباره اش احساس خوبی ندارد.

## مایکل

میرم کمی هوا بخورم.

خارج می شود. کارولین همدردانه لبخند می زند. اگر چه این آخرین بخش از مادرش روی او همان اثر را نگذاشته است. او به کتاب باز می گردد اما اول از خدمتکار فروشنده که دارد رد می شود با فوریت زیادی می پرسد:

## کارولین

میتونم اینجا سیگار بکشم؟

زن خدمتکار فروشنده، سر تکان می دهد. کارولین نیاز به کشیدن سیگار دارد تا کمی آرامش بگیرد. او کیفش را باز می کند و پاکتی در می آورد. داخل کیفش توجه می کند که یک کارت ویزیت هست. آن را بر می دارد و می خواند *ایرا نیومن<sup>۵۳</sup> وکیل. طلاق. پیش از دواج، دعاوی حقوقی از دواج/طلاق.* او لحظه ای مکث می کند. بعد کارت را دوباره در کیفش می اندازد. فندک روشن می کند و سیگاری می گیرد و پکی می زند. ما پیچاپیچ دود را چنین دنبال می کنیم:

رفتن به صحنه دیگر با محو شدن صحنه پیش

۱۹۶۵

در اتاق نشیمن جانسن

دوربین بطرف پایین دود حرکت می کند تا آشکار کند:

رابرت و فرانچسکا در آغوش هم بر پتویی کف اتاق نشیمن، سر روی بالش رو مبلی، دراز کشیده، پس از عشقبازی

---

IRA NEWMAN<sup>53</sup>

سیگار می کشند. فرانچسکا بنظر از درغلتیدن در حسِ گناه  
و تاسف مایلهها دور است.

**رابرت**

راحتی؟

( اوسر تکان می دهد )

آره؟ میخوای به اتاق خواب بریم؟

**فرانچسکا**

نه. نمیتونم. هنوز نه.

فرانچسکا نمی تواند بخود بقبولاند که به رختخواب  
همسرش برود.

**رابرت**

چیزی می خوای بخوری؟

**فرانچسکا**

گرسنه ای؟

**رابرت**

نه

سکوت. رابرت بدنش را می گرداند تا رو به او باشد.

**رابرت ( ادامه می دهد)**

عزیزم. تو خوبی؟

فرانچسکا به او نگاه می کند و شروع به گریه می کند. سرش را تکان می دهد. اتفاق پر از خاطرات خانواده اش است. او بی آشیان در آغوش رابرت است. رابرت او را در خود می گیرد. فرانچسکا چشمانش را می بندد.

**فرانچسکا**

مرا جایی ببر.

**رابرت**

چه؟

**فرانچسکا**

همین الان. به من بگو جایی بوده ای---جایی آن سوی جهان. هر جا بجز اینجا.

**رابرت**



( فکر می کند. بعد )  
در مورد ایتالیا چطور؟

**فرانچسکا**

آره

**رابرت**

درباره باری؟

**فرانچسکا**

آره. برام بگو وقتی که از قطار پیاده شدی.

**رابرت**

هرگز در آن ایستگاه قطار بوده ای؟

**فرانچسکا**

آره

**رابرت**

تو در مورد اون جای کوچکی که با یک سایبان راه راه که  
ساندویچ و پیتزا کوچک می فروشه...

دو نفر خود را با هم به جای دیگری انتقال می دهند. جایی که هیچ خاطره آشنایی، آنان را فرا نگرفته که دخیل باشند.

**برش به:**

**بیرون - ایوان جانسن - شب**

دو نفری در لباس خواب روی ایوان به دشت اطراف نگاه می کنند. بشقابهای شام را روی رانهایشان دارند. حریصانه می خورند.

**رابرت**

باز هم از اون تاس کباب داری؟

فرانچسکا در حال جویدن سر تکان می دهد و تکیه می دهد، ظرفی از هشتی بر می دارد و با ملاقه مقداری در بشقابش می گذارد. بیش از اندازه است و از بشقاب به بیرون سرریز شده و روی لباس می ریزد.

**فرانچسکا**

آه. متاسفم

**رابرت**

اشکالی نداره. دیگه اونقدر داغ نیست. شکر خدا

فرانچسکا یک کهنه ظرفشویی بدستش می دهد. رابرت غذای ریخته شده روی پای عریانش را پاک می کند. فرانچسکا بطرفش می رود و آن را لمس می کند. رابرت در او می نگرده و لبخند می زند. فرانچسکا سر راست می کند و او را با شوق می بوسد تا اینکه ناگهان از او دور می شود. مایوس بنظر می آید. بر می خیزد و فاصله می گیرد و به دشت نگاه می کند. رابرت می تواند مشکل را حس کند.

رابرت (ادامه می دهد)

تو زیادی فکر می کنی. می دونی؟

**فرانچسکا**

فقط حس می کنم که زیادی دارم..... از کنترل خارج می شم. یه جور ترسناکه.

رابرت

چرا؟

**فرانچسکا**

چرا!!؟ چون من افکاری دارم که بسختی می دونم باهانش چه کنم. من... نمی تونم بنظر.... متوقفشان کنم.

### رابرت

کسی از تو نمی خواد متوقفشان کنی.

### فرانچسکا

( هیجان زده )

اراجینوس و زپولیس<sup>۵۴</sup>. آره میدونم کجاست

### رابرت

بیرون نشستن و قهوه خوردم

### فرانچسکا

کجا؟ نزدیک درخروجی یا نزدیک جلو کلیسا؟

### رابرت

نزدیک کلیسا

### فرانچسکا

---

arraccinos and zeppolis<sup>54</sup>

( چشمانش را می بندد )

یک بار اونجا نشستم. هوا گرم بود. مثل امروز. داشتم خرید می کردم. همه کیسه های خرید را درو و بر پایم گذاشته بودم و هر بار خدمتکار رستوران نزدیک می شد جابجاشون می کردم.

**رفتن به صحنه دیگر**

**بیرون - کافه ساندویچی - باری - روز**

فرانچسکا بیرون کافه کنار در می نشیند و کیسه های خرید دور و بر پاهایش است. او آنها را دوباره مرتب می کند. هر بار که خدمتکار کافه از کنارش رد می شود، و زیر لب چیزی مبتذل زمزمه می کند. فرانچسکا وقتی چشم می گرداند می بیند... رابرت آنجا ایستاده است. فرانچسکا لبخند می زند. رابرت بسویش دست دراز می کند. او دستش را می گیرد و بلند می شود. آنها کافه را ترک می کنند.

**مونتاز:**

**فرانچسکا و رابرت با هم در برابر چشمانداز خیره کننده بیرون شهر ایتالیا**

## بیرون - بیرون شهر "باری" - روز

دریاچه در مقابل، رابرت و فرانچسکا عشقبازی می کنند.

ما میان برش می کنیم با:

فرانچسکا و رابرت دوباره عشقبازی می کنند.

فرانچسکا در او می نگیرد و در می یابد که رابرت همهٔ خودش را در اختیارش گذاشته که هر چه می خواهد بکند. دریغانه فرانچسکا می گذرد و بشقابها را بر می گیرد. فرانچسکا مقابل او می ایستد. او به صندلی اش تکیه می دهد. به آرامی وسوسه کنانه لباس خانه ای که پوشیده باز می کند. در موهایش چنگ می برد. سپس نوازشگرانه سر می گیرد و به نرمی آن را میان پاهایش می کشاند.

۱۹۹۴

داخل رستورانِ گذری - شب

تصویر از نزدیک<sup>۵۵</sup> (کلوز آپ - م) از زیرسیگاری پر از ته سیگار، همچنانکه کارولین دلواپسانه سیگار دیگری می‌گیراند. این آخرین بخشها او را تحریک کرده است. خدمتکار رستوران را ناگهانی صدا می‌کند:

### کارولین

لطفاً ممکنه یک فنجان دیگه قهوه داشته باشم.

وقتی سر راست می‌کند می‌بیند مایکل برگشته است. او می‌نشیند.

کارولین (ادامه می‌دهد)  
کجا رفتی؟

### مایکل

بارِ اون طرفِ خیابون

### کارولین

به بتی زنگ زده ای؟  
( سرش را تکان می‌دهد )  
شاید باید زنگ می‌زدی

---

C.U.<sup>55</sup>

### مایکل

فهمیدم که لوسی دیلینی کیه.  
 ( کارولین علاقمندانه نگاه می کند )  
 دیلینی در هیلکریست رود<sup>۵۶</sup> بیاد میاری؟

### کارولین

آره. اما فکر می کردم مُرده.

### مایکل

ازدواج کرد. ظاهراً اونا سالها ارتباط داشتند.  
 اوایل خانم دیلینی سرد بود.

### کارولین

منظورت اینه که خانم دیلینی میلی به سکس نداشت؟

### مایکل

( سرتکان می دهد، سپس فقط: )  
 شرط می بندم مامان می تونست کمکش کنه.

---

Hillcrest Road<sup>56</sup>



## کارولین

پسر. همه این سالها بیزار بوده ام از زندگی نکردن طبیعی وحشی در جاهایی مثل پاریس و تمام این سالها می توانسته ام به آیو وا برگردم. تو مستی؟

## مایکل

هنوز نه. میخوای بری؟

## کارولین

فکر می کنم بهتره برم. در فاصله این کتاب و قهوه چیزی نمانده به پسرک پیشخدمت تجاوز کنم.

## بیرون - جلوی دریاچه آیوا - شب

مایکل و کارولین ماشین را در یک جای پرت نزدیک دریاچه پارک کردند. جایی که نور ماه و چشم انداز، زمینه تصویری زیبایی بوجود آورده است. آنها روی زمین نشسته و چراغ ماشین و رادیو را روشن گذاشته اند. آنها مست می شوند و یک بطری ویسکی را با هم دارند می خورند.

## مایکل

اینجا را دوست می داشتم. کاتی رینالد را به اینجا می

آوردم.

## کارولین

تو هیچ وقت با کاتی رینالد قرار نداشتی!

## مایکل

نه رسماً. او و استیو کندال از تولد با هم بودند اما من دیوانه اش بودم. و حدود سه ماه تونستم اونو در فاصلهٔ تازه بالغی اش، تور کنم.

## کارولین

هیچ وقت اینو نمیدونستم

## مایکل

( غمگانه )

هیچ کس نمی دونست.

## کارولین

این موقعِ رابطه با بتی بود؟

## مایکل

همه چیز موقع رابطه با بتی بود. آه خدای من ما چقدر

جوان بودیم. چرا فکر می کنیم که می بایست همه چیز رو اونقدر سریع انجام بدیم؟ هرگز به بتی خیانت نکرد. منظورم اینه که حتی یکبار هم نکردم. تا وقتی ازدواج کردیم.

**کارولین**

می خواستیم؟

**مایکل**

تقریباً یک هزارم. حالا چه کنم؟ چیزی که برای مامان خوبه، برای ما هم خوبه؟

**کارولین**

(عصبانی)

چیزی که کفرم رو در میاره اینه که من ۴۶ سالمه. من تو این ازدواج نبکتی هستم.

**مایکل**

کارولین!

**کارولین**

( نادیده اش می گیرد )

برای اینکه بیست ساله من این جور فکر می‌کنم — تو بهش می‌چسبی! آدم معمولی طلاق نمی‌گیره. نمی‌تونم بیاد بیارم که شوهرم یک بار هم برای خدا چنان با من عاشقانه نبوده که مرا به اروپا ببرد. — کاملاً رُک و راست بگم، فکر نمی‌کنم حتی با من عشبازی آنچنانی کرده! و حالا در می‌یابم که در این بده‌بستان، مادر من آنه نین<sup>۵۷</sup> بوده!

### مایکل

در مورد من چی؟ خیلی عجیب حس می‌کنم. مثل اینکه او به من خیانت کرده نه بابا. حالت رو بهم نمی‌زنه؟ منظورم این نیست که بخوام با او یا هر چیزی اما .... می‌دونی .... تنها پسر باشی. تو جووری ساخته شدی حس کنی که شاهزاده سرزمینت هستی. می‌دونی؟ و در پسِ ذهن خودت، تو یک جور فکر می‌کنی مادرت به سکس نیاز نداره چون تو رو داره.

### کارولین

راست میگی. حال آدم رو بهم می‌زنه.

<sup>57</sup> Anais Nin انه نین ( آنجلا جوان انتولینا روز انلمیرا نین کولمل ) ۲۱ فوریه ۱۹۰۳-۱۴ ژانویه ۱۹۷۷ ) خالق سکسوالیته ارزش هنر است و طرح رابطه سکسی مادر و فرزند.....

آنها می نوشند

### مایکل

اگر شاد نبود چرا ترک نکرد؟

بی پاسخ به یکدیگر نگاه می کنند. بعد همزمان کتابچه را بر می دارند.

مایکل ( ادامه می دهد

حالا می توئم بخونم. فکر می کنم آمادگی شو دارم.

کارولین کتاب را به او می دهد و بعد جوری که بتواند گوش کند راحت دراز می کشد. مایکل ورق می زند تا صفحه ای که نشانه دارد.

مایکل ( ادامه می دهد)

کدوم پاراگراف بودی؟

### کارولین

( با حالت عادی)

او فقط رابرت رو جوری تحریک کرد که با او روی ایوان عشق‌بازی دهانی داشته باشه

مایکل میخکوب می شود. عصبانی می شود. کارولین کمک می کند.

کارولین ( ادامه می دهد)

ادامه بده مایکل. این کار رو باید بکنی. فقط فکر کن. امروز من مرد هستم.

مایکل سر تکان می دهد و یک جرعه دیگر می نوشد. می خواند:

مایکل

" من هرگز مردی نداشتم که با من اینطور عشق‌بازی کند "

( می ایستد )

آه خدای من.

( ادامه می دهد )

" حسی که در من شعله می کشید نمی توانستم باور کنم. طوری که گویی جعبه جادویی<sup>۵۸</sup> ممنوعی را گشوده باشم.

دوربین شروع به حرکت برای یک زاویه باز می کند طوری

---

<sup>58</sup> Pandora's box جعبه مصنوعی ای در افسانه های اساطیری یونان باستان است. جعبه ای که در واقع یک تنگ بزرگ بود و به پاندورا داده شد. هدیه هدیه ها

که فرانچسکا پدیدار می شود

## فرانچسکا

" بنظر می آید در باره اش حالا فکر می کنم که در آن چند روز من کاملا یک زندگی متفاوتی را سرکردم همانطور هم یک زن متفاوت بوده ام. چیزی که در من قابل شناخت بود پیش از این که رابرت برود. ما تصمیم گرفتیم چهارشنبه را دور از وینترست، دور از مدیسن کانتی. دور از دشته‌ها و پلها و مردمان آشنا و یاد آور خاطرات دردناک بگذرانیم. گذاشتیم روز ما را به هر کجا می خواهد ببرد.

۱۹۶۵

## داخل - تئاتری در دِ موی - روز

ویوین لی<sup>۵۹</sup> در حال پایین رفتن از پله های کشتی در فیلم ۱۹۶۵ "کشتی احمقها" است. در صحنه تنها است. به آرامی سرخوشانه گام بر می دارد. ناگهان موسیقی چارلستون از جایی ناکجا پخش می شود و او شروع به رقص می کند. با خودش بدون هیچ خودهوشیاری ای. در نمایش تئاتر، رابرت در حالتی که دستش را دور فرانچسکا گرفته، مانند دو عاشق نوجوان می نشیند. سر

---

VIVIEN LEIGH<sup>59</sup>

فرانچسکار روی سینه رابرت تکیه داده در همان حال که از یک پاکتِ پاپ کورنِ روی پایش، پاپ کورن می خورد. رابرت بندرت چشم به صحنهٔ نمایش دارد، به فرانچسکا زل زده موهایش را نوازش می دهد.

### بیرون - در خیابان دِ موی - روز

فرانچسکا و رابرت دست در دست هم، در تماشای ویتترینهای مغازه ها، طوری که گویی فرانچسکا برای نخستین بار همه چیز را می بیند.

### داخل کتابفروشی - روز

رابرت کتاب عکسهای یکی از عکاسان مورد علاقه اش واکر اوانس<sup>۶۰</sup> را به فرانچسکا معرفی می کند. فرانچسکا از یکی از عکسهای به حالت ویژه ای خوشش می آید که مادر و بچه ای را در حالت اندوه نشان می دهد.

فرانچسکا

این یکی خیلی زیباست. به حالتشون نگاه کن. طوری که

---

Walker Evans<sup>60</sup>



انگار دوربین اصلا از آنها عکس نمی گیرد. طوری که انگار نیرویی در آنها نمانده تا احساسی که دارند پنهان کنند.

### رابرت

او نابغه است. اینها عکس نیستند—داستانند. تمام تاریخ در یک لحظه گرفته شده.

### فرانچسکا

شرط می بندم که می تونی کتاب منتشر کنی.

### رابرت

نه. نمی تونم.

### فرانچسکا

چرا اینو میگی؟

### رابرت

چون قبلا یکبار سعی کردم.

فرانچسکا متعجب می شود. یاس او را حس می کند.

رابرت ( ادامه می دهد)

زیاد مهم نیست. من می دونم با دوربین چطور باید کار کرد  
چیکار کرد که عکس بگیره. ولی نمیدونم چیکارش کنم که  
هنر بیافرینه.

( می خندد )

حداقل این چیزی یه که شش ناشر گفته اند. از چیزهایی  
که ما در این جهان می بینم، عکس بگیر و آنها را با کمی از  
ما برگردان. این یک معما برای منه.

### فرانچسکا

( پشتیبانانه لبخند می زند )

ولی تو اهمیت نمیدی.

### رابرت

( لبخند می زند )

نه. اهمیت نمی دم.

او موهای رابرت را از چهره اش کنار می زند. برای او مثل  
زن و شوهر بنظر می آید — دو نفر که به یکدیگر تعلق  
دارند.

### داخل - رستوران تجملی

## فرانچسکا و رابرت در یک نهار مجلل

### فرانچسکا

وقتی جوان بودی قیافه ات چطور بود؟

### رابرت

شروع. چرا؟

### فرانچسکا

( می خندد )

همینطور بنظرم اومد بپرسم. چرا شروع بودی؟

### رابرت

زود عصبی می شدم

### فرانچسکا

پدر و مادرت چه شکلی بودند؟

مکت. رابرت جواب نمی دهد. فرانچسکا کنجکاوانه به او نگاه

می کند.

### رابرت

این کار رو نمی تونم بکنم عزیزم

## فرانچسکا

چی رو؟

### رابرت

سعی کردن و زندگی یک عمر رو پیش از جمعه داشتن.  
همه رو بزور چپاندن.  
( سرش را تکان می دهد )

این اولین بار است که مدت زمان خودشان را بیان می کردند. فرانچسکا با حالتِ درک کنانه ای سر تکان می دهد.

در رستوران فرانچسکا متوجه می شود که مادری با دختر پنجساله اش دِسِر می خورد. یک دختر بچهٔ زیبا در لباس زرد رنگ برازنده اش. مادر بلند می شود و به دستشویی خانمها می رود در حالیکه دختر بچه به خوردن بستنی با مغزگردو ادامه می دهد.

فرانچسکا لبخند می زند همانطور که دخترک قاشقی از بستنی لیس می زند. رابرت در حین خوردن با سکوت این تبادل نگاهها را تماشا می کند. فرانچسکا شکل خنده داری

برای دخترک در می آورد. دخترک از خنده ریسه می رود همچنانکه بستنی بیشتر بقاشق می گیرد. متاسفانه بستنی زیادی بر قاشقش است و مقداری از آن روی لباس زیبای دخترک می ریزد. سعی می کند آن را از دامنش پاک کند اما بستنی از انگشتانش بیشتر به دامن مالیده می شود. به فرانچسکا نگاه می کند طوری که چیزی نمانده به گریه بیافتد. فرانچسکا لبخند می زند.

### فرانچسکا

ببخش یک لحظه.

رابرت او را می نگرد که بسوی دخترک می رود و کنارش زانو می زند. می بیندش که دخترک را آرامش می دهد، در همان حال که دستمال کاغذی می گیرد و آن را در لیوان آب می زند. به دخترک کمک می کند که بستنی را از دامنش پاک کند. در تمام وقت سعی می کند آرامش کند. مادر دختر دوباره وارد صحنه می شود و سرش را برای دختر تکان می دهد. دخترک از سرزنش می ترسد اما مادرش لبخند می زند. او و فرانچسکا شروع به صحبت می کنند. دخترک از فرانچسکا تشکر می کند. رابرت دو مادر را می بیند که لحظه ای تجربه مادرانه و دوستی کوتاهی را با هم قسمت می کنند. مادر و دخترک جمع می کنند بروند

همچنانکه فرانچسکا به آنها بدرود می گوید و به سر میز باز می گردد. رابرت مهربانی اش را می بیند. فرانچسکا به غذایش باز می گردد اما ناگهان حس می کند گرسنه اش نیست. رابرت حس می کند چیزی ناراحتش می کند.

### رابرت

جای دیگری بودی. کجا؟

### فرانچسکا

فقط اینکه روز کاملاً خوبیه و اینکه می خوام از دسر خوردن دست بکشم، به خونه برم.

### رابرت

اوه...اوه.. بعد؟

### فرانچسکا

( کمی بعد )

تو راست میگی. می دونی. ما زیاد وقت نداریم.

سکوت ناراحتانه ای میانشان حاکم می شود. یک خدمتکار زن رستوران می آید.

رابرت

صورتحساب لطفا.

خارج از صحنه چنانکه مادر داد می زند:

مادر

ریکا! ریکا!

رابرت و فرانچسکا هر دو نفر بطرف صدا نگاه می کنند.

بیرون - رستوران - روز

مادر در خیابان دیوانه وار دخترک را صدا می زند.

مادر

ریکا!

مسئول رستوران، فرانچسکا و رابرت از رستوران خارج می شوند.

مادر

آه..خدای من

## فرانچسکا

چه شده؟

### مادر

من دارم صورت حساب رو پرداخت می کنم او بیرون می دود.  
به او گفتم همین جا منتظر بماند! آه خدای من. کجا رفته؟  
ربکا!

پیاده رو پر از آدم است. فرانچسکا به رابرت نگاه می کند.  
نگرانی اش را در او درک می کند. رفتن به خانه باید در  
نوبت بماند.

### رابرت

من اینجا را واریسی می کنم. یکی به پلیس خبر بده.

مسئول رستوران به داخل می رود. فرانچسکا مادر را آرام  
می کند:

## فرانچسکا

یک لحظه فکر کن. جایی هست که او گفته باشه میخواد  
بره؟



**مادر**

بیاد نمی‌ارم

**بیرون - خیابان**

فرانچسکا و مادر در مسیر مخالف جستجو می‌کنند. داخل و خارج مغازه‌ها را واریسی می‌کنند. جای جای خیابان را نگاه می‌کنند.

**بیرون - رستوران**

فرانچسکا در دو جهت مخالف جستجو می‌کنند.

**بیرون - خیابان**

در میان انبوه جمعیت رابرت تمام خیابان چهار خطه به یک پارک شهر را نگاه می‌کند. از آن عبور می‌کند.

**داخل - رستوران - یک ساعت بعد**

فرانچسکا با مادر، همانطور که پلیس توضیحاتی را یادداشت می کند، می نشیند. مادر در حال گریه است. یک خدمتکار رستوران مقداری آب برایش می آورد. مسئول رستوران کنار می ایستد.

### مادر

او درست همین بیرون بود یک لحظه سرم رو برگردوندم

### پلیس

چه وقت بود؟

### فرانچسکا

حدود یک ساعت پیش

### مادر

نمی خواند برند پیداش کنند!

### فرانچسکا

بله. می رند

در این لحظه مادر نگاه می کند و داد می زند.

مادر

ربکا!

از صندلی اش می پرد و همه برمی گردند نگاه می کنند:

رابرت دست دخترک را در دستانش گرفته وارد رستوران می شود. او با دقت دخترک را بدست مادرش می دهد. دو نفر دست دور هم حلقه می کنند. فرانچسکا به رابرت نگاه می کند طوری که حالا حتی بیشتر دوستش دارد.

فرانچسکا

کجا بود؟

رابرت

اون طرف خیابون به پارک رفت و آن اطراف می گشت و راه برگشتش رو نمی دونست.

مادر

تو بتنهایی از خیابون گذستی؟

ربکا

( می گرید )

چراغ سبز بود

مادر بیشتر از آن احساس راحتی می کند که عصبانی شود.  
رابرت می نشیند.

**مادر**

بسیار سپاسگزارم!

**رابرت**

( آشفته و خسته )

یه نوشیدنی میخوام.

همه از آسودگی می خندند. فرانچسکا بازویش را دور شانه  
اش می گیرد و پیشانی اش را می بوسد. رابرت در پاسخ می  
بوسدش.

**داخل - ماشین - غروب**

رابرت رانندگی می کند همانطور که فرانچسکا در آغوشش  
نشسته است. هیچکدامشان صحبت نمی کنند.

**داخل خانه جانسن - غروب**

فرانچسکا آرام رابرت را به اتاق خواب می برد.

### داخل اتاق خواب جانسن

فرانچسکا عریان رابرت را به داخل رختخواب هدایت می کند زیر لحاف شروع به عشقبازی می کنند— به آرامی، عاشقانه — مثل زن و شوهری که فراتر از اروتیک است. در مورد صحنه: یک زن و شوهری که سالها عاشقانه با هم بوده اند.

### بعد

فرانچسکا دستش را دور رابرت می نهد چنانکه رابرت بی آشیان سر بر پستانهای او می گذارد. رابرت همانطور که چشمانش را روی هم می نهد، فرانچسکا موهای او را نوازش می کند.

### رابرت

نمی دونم چرا یهو اینقدر خسته ام

### فرانچسکا

روز طولانی ای بود. بخواب

## رابرت

برایت زیاد سنگین نیستم؟

## فرانچسکا

نه

رابرت در آغوش او فرو می رود و اما فرانچسکا کاملاً بیدار است چیزی در ذهن او می گذرد. فردا؟ چه روی می دهد پس از فردا؟

## داخل آشپزخانه - صبح

فرانچسکا دارد به رابرت صبحانه می دهد. سپس کنارش می نشیند. ساکت. می توانیم نوعی تنش میان آنها احساس کنیم—امروز آخرین روز باهم بودنشان است.

فرانچسکا دوستی ای صاف و ساده می بیند. رابرت بدگمان است.

## فرانچسکا

خوب خوابیدی؟

**رابرت**

بله. متشکرم

**فرانچسکا**

خوبه. باز هم قهوه میخوای؟

( رابرت سر تکان می دهد. او می ریزد.)

رابرت امیدوارم از پرسشم ناراحت نشی اما حس می کنم

مثل این که من باید....

**رابرت**

باید چه؟

**فرانچسکا**

خوب. اینها...دوست زنهای تو...همه جای دنیا. چطور تنظیم

میشه؟ برخی از آنها رو می بینی؟ بقیه رو فراموش می

کنی؟ حالا و پس از آن براشون می نویسی؟ چطور از پیش

بر میایی؟

لوسی فرانچسکا رابرت را رم می دهد.

رابرت

من... تو چی میخوای؟

فرانچسکا

خوب. من فقط میخوام چگونگیشو بدونم. مریا میخوای؟

رابرت

( توهین آمیز )

روزمره! روزمره ای ندارم. و اگه فکر می کنی اون چیزیه که  
اینه-

فرانچسکا

خوب پس این چیه؟

رابرت

( ناراحت )

خوب. این به تو چه ربطی داره؟ تو کسی هستی که ازدواج  
کرده ای. تو به من گفتی که در نظر نداری شوهرت رو ترک  
کنی.

فرانچسکا



چی رو انجام بدم؟ با کسی باشم که همه کس رو می خواد  
و هیچ کس بخصوصی نیست؟ منظورم اینه که معنیش  
چییه؟ ممکنه کره رو بدی این ور؟

### رابرت

با تو صادق بودم. به تو گفت که بودم.

### فرانچسکا

آره. کاملاً. تو این عادت رو داری که نیاز نداری و این سخته  
که کنار بگذاری. من درک می کنم.

( ضربه )

البته در این حالت چرا می خوابی تو نیاز به استراحت  
نداری یا برای آن موضوع می خوری تو نیاز به غذا نداری.

فرانچسکا بشقاب او را بلند می کند و در ظرفشویی می  
اندازد.

### رابرت

چیکار داری می کنی؟

### فرانچسکا

( طعنه آمیز )

آه. نمیدونم. فکر می‌کنم برای این ساخته نشدم که شهروند جهان باشم کسی که همه چیز می‌کنه در همان زمان هیچ نمی‌کنه.

### رابرت

چطور میدونی که من چه تجربه می‌کنم؟

### فرانچسکا

(عصبانی)

می‌شناسمت! این برای کسی که به هیچ چیز نیاز نداره چه معنی ای ممکنه داشته باشه.

(تمسخرآمیز)

چه کسی با معما می‌روه" - چه کسی وانمود می‌کنه از مرگ نمی‌ترسه.

### رابرت

بس کن!

### فرانچسکا

تو اصلا نمی‌دونی با من چه کردی. میدونی؟ و پس از رفتنت، منم که باید در تمام عمرم وا برم از اینکه در اینجا چه گذشته. مگه اینکه هیچ چیز به هیچ وجه رخ نداده

باشه! و من در شگفت خواهم بود که آیا تو خودت رو در جایی از این خواهی یافت... آشپزخانهٔ یک زن خانه دار در زمانی اگه تو آنجا نشسته باشی و در باره دنیای دوستان خوبت بگی و در لفافه مرا در زمره این گروه بیاری.

**رابرت**

چی میخوای بگم؟

**فرانچسکا**

( بدون حالت شعاردادن )

نمیخوام تو چیزی بگی. نیاز ندارم تو چیزی بگی.

رابرت بلند می شود صندلی را بکناری پرت می کند.

**رابرت**

بسش کن!

**فرانچسکا**

بسیار خوب. تخم مرغ بیشتر میخوای یا فقط بریم روی اون فرش برای آخرین بار بگاییم؟

**رابرت**

(او را می قاپد)

به تو گفتم! من بخاطر کسی که هستم عذرخواهی نمی  
کنم.

## فرانچسکا

گسی از تو نمیخواود که غذاخواهی کنی!

## رابرت

من عصبانی نمیشم مثل اینکه حس کنم کار اشتباهی کرده  
ام.

## فرانچسکا

( خشمگین )

تو عصبانی نمیشی که حس کنی! پریود. تو این بخش  
کوچک رو واسه خودت کندی. در دنیایی که تو با شهوت  
نگاه می کنی، یک تارکِ دنیا و یک معشوق، هروقت تو  
مثل آن احساس کنی و بقیه ما بنظر فقط باید برای وقت  
کمی که تو در زندگی ما آمده ای، بشکل باورنکردنی ای  
سپاسگزارنه حسش کنیم! خوب. برو بجهنم! انسان نیست  
کسی که تنهایی رو حس نکنه—انسان نیست کسی که  
نترسه! تو یک آدم هیپوکریت(ریاکار-دو دوزه باز - م) و  
حقه بازی!

### رابرت

(داد می زند)

من نمی خوام به تو نیاز داشته باشم!

### فرانچسکا

چرا؟

### رابرت

چون نمیتونم ترو داشته باشم!

### فرانچسکا

این چه ربطی میتونه با این داشته باشه؟

رابرت فنجان را بطرف دیوار پرت می کند. فنجان می شکند تکه تکه می شود، صورتش را می پوشاند. رابرت بر می گردد از او که همانطور به ظرفشویی چسبیده، دور می شود. فرانچسکا بطرفش می رود، بگیردش. ولی او را از خود دور می کند. خجالت زده است.

فرانچسکا ( ادامه می دهد)

( با ملایمت )

نمی بینی. باید حقیقت رو بدونم یا دیوونه خواهم شد. هر کدوم از این حالت. فقط به من بگو. ولی نمی تونم مثل این برخورد کنم که همین کافیه چون باید باشه. نمیتونم تظاهر کنم حس نمی کنم چیزی که حس می کنم چون ورای فرداست.

### رابرت

اگر هر کاری کرده ام که تو فکر کنی چیزی که میان ما رخ داده یک کار روتین بوده من از تو معذرت میخوام.

### فرانچسکا

چه فرق می کنه رابرت؟

رابرت برمی گردد تا با او رو در رو باشد. رابرت بشکل ناامیدانه ای عاشقش است که بسختی می تواند کلماتی بیابد. چشمانش پر از اشک است.

### رابرت

چون... حتی اگر در باره فردا فکر کنم... اگر من...

( صدای شکسته )

حتی فکر اینکه اینجا رو بدون تو ترک کنم... من مطمئن نیستم میتونم... که من....

( سرش را تکان می دهد )

او حتی نمی تواند حرفش را تمام کند. در برابر او زانو می زند و دستانش را دور او می گیرد و چهره اش را در بدن او می پوشاند. فرانچسکا از خوشحالی، از درد شروع به گریه می کند... او را همچون عزیز زندگی اش بخود نگه می دارد.

### فرانچسکا

آه خدای من... ما چی میخوایم بکنیم؟

رابرت را بارها و بارها می بوسد بی آنکه حتی یک اینچ بخواهد از او جدا شود. چنانکه حتی هیچ فضایی بین شان هیچ وقت ممکن نیست آنها را از هم جدا کند.

ناگهان، صدای از بیرون، می شنوند که ماشینی به خانه شان می رسد. دستپاچه می شوند. فرانچسکا بسوی پنجره می دود، می بیند:

مَج<sup>۶۱</sup>، یکی از دوستانش، برای یک دیدار آمده است. مج غذای دسری ( منظور عصرانه است - م ) در دست دارد.

فرانچسکا ( ادامه می دهد.)

نه. نه. ماشین تو کجاست؟

**رابرت**

پشت انبار. بهتره که برم.

فرانچسکا به او برمی گردد--- قادر به حرف زدن نیست---  
نخواستن اینکه او برود.

**رابرت ( ادامه می دهد)**

نگران نباش. منظورم طبقه بالاست.

خارج می شود. فرانچسکا خودش را جمع و جور می کند و  
به ورودی جلویی می رود بسرعت بشقابها را تمیز می کند.

**داخل راهرو جلو - روز**

فرانچسکا در بروی مج باز می کند.

**فرانچسکا**

مج؟



## مج

سلام. **براون بتی**<sup>۶۲</sup> درست کردم. فلوید رو با پسر به شهر فرستادم گفتم...

( در حال وارد شدن به خانه )

فلوید من دارم میرم سری به دوست دخترم بزیم و بعد از ظهر رو سر بیارم و همه اش اونجاست. گفت نهار رو کی آمده می کنه؟ گفتم من یه روز دارم مرخصی مریضی می گیرم. شام غذا بخور. خنده دار نیست؟  
( به آشپزخانه می رود )

جرات نکرد یه ابرو کج کنه—من حتی نمیخوام بهت بگم که دیشب با اون دوستای بی مصرف از مزرعه، بیرون بود. چقدر متاسفم عزیزم دو روز گذاشتم بگذره پیش از اینکه این طرفها بیام اما با پسر، تو خونه زمان همینطور می گذره. از ریچارد خبر داری؟ نمایشگاه چطوره؟ خدای من. خیلی گرمه.

دنبال او تا آشپزخانه، فرانچسکا نمی داند به کدام سوال، اول جواب بدهد.

## بیرون - ایوان - بعدا - همان روز

<sup>62</sup> brown betty دبیری شبیه فرنی درست شده از آرد برنج، تخم مرغ، میوه مثل سیب و برخی پودرهای سوخاری مناسب

مج و فرانچسکا رو به دشت کنار یک میز با قهوه و براون بتی، می نشینند. ما به وسط صحنه پاراشوت<sup>۶۳</sup> می کنیم.

### مج

...به تو گفتم. " منظور از مدرسه تابستانی چیه اگر همه کاری که او میخواد انجام بده این پروژه های هنریه. پسره اون همه کار در درس ریاضی داره، تلفظهاش کابوس واره.... ( ادامه می دهد )

فرانچسکا دارد گوش نمی دهد فکرش آشفته است.

### فانتزی

### فرانچسکا

مج. لطفا. چیزی اتفاق افتاده. من کسی را دیده ام. طوری عاشق شده ام که هرگز فکر نمی کردم تمام زندگی ام اتفاق بیفتد. امروز آخرین روز با هم بودن ماست. حس می کنم دارم می میرم وقتی او ترک می کند. لطفا کمکم کن.

---

<sup>63</sup> Parachute باید منظور از فیلم گرفتن بصورت از بالا بر روی صحنه اصلی باشد.

**مج**

آه.. عزیزم. خیلی متاسفم. ولی تو باید خوشحال باشی  
بخاطر همان چیز اندکی که به تو داده شده. باورم کن. برو  
پیشش.

نگذار بدون این ساعت‌های ارزشمندی که داری از دست  
برود. و اگر به کسی نیاز داری گریه کنی می دانی من کجا  
هستم.

**پایان فانتزی**

مج بشقابی بطرف او می کشد.

**مج** ( ادامه می دهد )

براون بری بیشتری میخوای؟

فرانچسکا بشقاب را می گیرد. درست نمی تواند فکر کند.

**مج** ( ادامه می دهد )

... به هر حال خوشحالم که برای سارا بخوشی تمام شد.  
همه فکر می کردند من دیوانه ام که آنها را از هم جدا می  
خواهم اما....

( ادامه می یابد )

## فانتزی

فرانچسکا پشت سر می ایستد. طوری که کسانی که  
گپ می زنند ولی صدایشان نیست<sup>۶۴</sup> زندهایی که صدایشان در  
صحنه شنیده نمی شود-م).

او به آرامی براون بتی بر می دارد و از پشت آن را به صورت  
مج پرت می کند و همانجا نگه می دارد. سعی می کند با  
آن خفه اش کند. مج دست و پا می زند.

## پایان فانتزی

افکار فرانچسکا مسابقه می دهند همچنان که مج ادامه می  
دهد

## مج

...بدون یک درس. آموزگار نمی توانست باور کند. اینطور.  
کسی چه می داند—او ممکن است استعداد داشته باشد.  
کارولین چگونه؟ برنامه اش سال دیگه چیه؟

فرانچسکا در می یابد که این وقتش است. سرش را می

---

MOS<sup>64</sup>

گیرد و بطور ناپیوسته خم می شود.

**مج**

عزیزم. چی شده ؟

**فرانچسکا**

نمی دونم. کمی با سرگیجه بیدار شدم. خوب نخوابیدم. فکر می کنم نیاز دارم کمی دراز بکشم.

**مج**

میخواهی دکتر زنگ بزنی؟

**فرانچسکا**

نه. نه. من فقط خوب نخوابیدم. عادت ندارم تنهایی بخوابم. و این گرما. برات اشکالی نداره؟

**مج**

نه. البته نه. من همین الان تمیز می کنم.

**فرانچسکا**

نه. ولش کن. بعدا خودم انجامش میدم. گوش کن. ممکنه که تو و فلوید شنبه، شام بیایید. مطمئنم ریچارد اینقدر

داستان از نمایشگاه و چیزای دیگه داره برات همه رو تعریف کنه.

**مج**

اوه. خیلی خوبه.

**برش به:**

### داخل اتاق خواب - بعدا در همان روز

فرانچسکا وارد می شود ریچارد (اینجا باید اشتباه تایپی بوده باشد چون ریچارد نیست بلکه رابرت است - م) را می بیند که با لباس کامل روی تخت دراز کشیده. کنارش می نشیند. دستش را می گیرد و می خواهد که پایین دراز بکشد. وقتی در آغوش اوست، او صحبت می کند:

**رابرت**

با من بیا

فرانچسکا می دانست که او این را خواهد گفت. هر پاسخی می دهد می ترساندش.

## فرانچسکا

نگهم دار

رو به او، برمی گردد و آنها همدیگر را در آغوش می گیرند. رابرت؛ اگر چه می ترسد جواب دهد. روی صدای این بخش، ما صدای آواز " ان رویای تکه تکه را بهم پیوند بده"<sup>۶۵</sup> را می شنویم.

برش به:

## داخل-آشپزخانه - غروب

آواز تا چند تصویر دیگر ادامه می یابد. دوربین به آرامی از رادیو با آوازی که پخش می شود تا چیده شدن زیبای میز غذاخوری و شمعها پیوند می خورد. به رابرت و آماده کردن شامش می رسد.

## داخل اتاق خواب

دوربین از اتاق با دو چمدان باز طوری که فرانچسکا

---

<sup>65</sup> DARN THAT DREAM نام آوازی ست فکر می کنم از مایلز دیویس Miles Davis

وسایلش را برای ترک کردن می بندد، می رود. فرانچسکا تا نزدیکی اتاق می رود چنان که آب میوه ای روشن است— روی مسئولیتش متمرکز است و از هر نشانه‌ی خاطراتی که ممکن است آزارش دهد، خود داری می کند. او لباس قرمز با دکمه‌هایی در جلو می پوشد.

### داخل آشپزخانه

رابرت کنار ظرفشویی برای آب کشیدن چند ظرف می ایستد منتظر است آب گرم شود. از پنجره بالای ظرفشویی نگاه می کند. منظره ای زیبا، از شب زیبا می بیند. مکث می کند چنانکه این منظره او را می گیرد از اینکه همین منظره را فرانچسکا میلیونها بار دیده است—که بزودی هرگز دوباره نخواهد دید.

### داخل ورودی طبقه دوم

دوربین او (فرانچسکا-م) را همانطور که از اتاق خواب با چمدانهایش خارج می شود، دنبال می کند بعد قدم روی پلکان بطرف طبقه پایین می گذارد سپس پایین پله به راهروی جلو می رسد.



فرانچسکا بسرعت چمدانها را پایین می گذارد، رادیو، و رابرت در آشپزخانه را می شنود. مکث می کند بعد وارد اتاق نشیمن می شود. یکی از بالشهای مبل روی زمین افتاده است. او آن را سرجایش می گذارد بعد یک لحظه به اتاق نگاه می کند. به آرامی روی مبل می نشیند.

ما صداهایی از گذشته می شنویم. صداها در پیوند با خاطرات هر وسیله در اتاق است که فرانچسکا می بیند.

**فرانچسکا ( صدای بیرون از تصویر<sup>۶۶</sup> )**

مایکل از بالای اون صندلی بیا پایین! به تو چه گفتم!

ما صدای او را می شنویم که می افتد و شروع به گریه می کند.

**فرانچسکا ( صدای بیرون از تصویر )**

چیزی ات نشده عزیزم بذار ببینم

صدای موسیقی کریسمس.....یک کودک تازه براه افتاده می دود و می خندد.... یک مهمانی زادروز برای کارولین...

---

<sup>66</sup> V.O. = voice over صدای بیرون از تصویر مثل صدای راوی در یک فیلم

**کارولین** ( صدای بیرون از تصویر)  
 مامان، ببین.. این لباس رو ببین عمه پاتی فرستاده.

**ریچارد** ( صدای بیرون از تصویر)  
 فرانی بخت به ما رو آورده<sup>۶۷</sup>

**رابرت**  
 فرانچسکا؟

فرانچسکا گویی ضربه ناگهانی ای خورده باشد بخود می آید  
 و رو می گرداند تا رابرت را بباید.

**رابرت** ( ادامه می دهد)  
 شام آماده کردم.

او لبخند می زند.

**داخل آشپزخانه**

---

<sup>67</sup> BONNAZA's on به معنی وضعیتی است که افزایش ناگهانی ثروت یا خوش سانسوی ایجاد می کند. یا پول زیادی ناگهان دست کسی برسد.

آنها نور شمع شام می خورند. هیچکدام حرف نمی زنند.  
هیچکدام خیلی گرسنه نیستند.

### رابرت

یه آبجو میخوای؟

او لبخند می زند و سرش را تکان می دهد. رابرت یک  
بطری باز می کند و جرعه ای می خورد.

رابرت (ادامه می دهد)

می دونی چه دوست دارم بکنم پیش از اینکه ترک کنم؟  
دوست دارم یک عکس از تو بگیرم—در رُزمن بریج (پل رُزمن  
—م). شاید وقتی که خورشید بالا می آید.

### فرانچسکا

آره. خوشم میاد.

مکث. رابرت در جواب لبخند می زند و جرعه دیگری می  
نوشد. بعد بخوبی می داند چه سنگینی ای در میانشان  
است. می پرسد:

### رابرت

بگو چرا نمیخواهی با من بیای؟

### فرانچسکا

از تظاهر به خوردن دست می کشد. به او نگاه می کند  
فراموش کرده است که او چگونه می تواند فکرش را بخواند.

### فرانچسکا

مهم نیست چقدر در ذهنم می چرخانمش ولی بنظر چیز  
درستی نیست.

### رابرت

( پر خاشگر می شود )

پس او می تواند برود! آدما میرند!

### فرانچسکا

خانواده اش تقریباً یکصد سال عمر کردند. ریچارد در جای  
دیگه نمی دونه چطور زندگی کنه. و بچه ها.....

### رابرت

بچه ها بزرگ شده اند! اونا به تو دیگه نیاز ندارند. تو اینو به  
من گفتی. اونا بندرت با تو حرف می زنند.

### فرانچسکا

نه. اونا زیاد نمی گن. اما کارولین ۱۶ سالشه. اون باید همه چیزا رو بتنهایی بفهمه—او عاشق میشه. او داره میره سر در بیاره از اینکه چطور یه زندگی با یکی بسازه. اگر من برم این کار چی بهش میگه؟

### رابرت

پس ما چی؟ من چی؟

### فرانچسکا

تو باید عمیق تر ببینی. اگر یک دقیقه من از اینجا برم. همه چیز عوض میشه.

### رابرت

بله. ممکنه بهتر بشه.

### فرانچسکا

مهم نیست چقدر فاصله بین ما و این خونه میذاریم من اونو با خودم میارم. و من اونو هر دقیقه حس می کنم ما با همیم. و من دوست داشتنِ ترو سرزنش می کنم بخاطر اندازه ای که آزارم میده. و بعد حتی این چهار روز چیزی بیش از یک چیز کثیف و... یک اشتباه نخواهد بود.

## رابت

( نا امیدانه )

فرانچسکا به من گوش کن. فکر می کنی چیزی که بین ما افتاده همینطور برای هرکی اتفاق میافته؟ چیزی که ما واسه همدیگه احساس می کنیم؟ چقدر ما احساس می کنیم؟ ما حتی دیگه دو نفر جداگانه نیستیم. بعضی آدمها تمام عمرشون دنبال یک همچین چیزی می گردند و تنها بخودشون می پیچند—بیشتر مردم حتی فکر نمی کنند این وجود داره و تو داری به من میگی که از این چشم بپوشم یک کار درستیه بکنم؟ که اینجا تنها در ازدواج بمونم. تنها در یک شهر که ازش متنفری در خانه ای که حس می کنی بخشی ازش نیستی—تو داری به من میگی که این کار درستیه بکنم؟

## فرانچسکا

این انتخابیه که ما کردیم رابت.

## رابت

( بلند می شود )

لعنت به تو!

پشتش را به او می کند.

## فرانچسکا

رابرت. لطفا.

( مایوس از توضیح دادن )

تو درک نمی کنی —هیچکدوم درک نمی کنیم. وقتی یه زن تصمیم به ازدواج می گیره، بچه دار بشه —از یک سو زندگی اش شروع میشه ولی از سوی دیگه متوقف میشه. تو زندگی ای رو با جزئیاتش می سازی. تو شروع می کنی یک مادر بشی. یک همسر بشی، و تو متوقف میشی و ثابت می مونی طوری که بچه های تو می تونند حرکت کنند. و وقتی اونا ترک می کنند زندگی تو با همه جزئیاتش با خودشون می برند. و بعد تو متوقع میشی دوباره حرکت کنی فقط تو بیاد نیامی چیزی تو حرکت میده چون هیچ کس تو این مدت از تو نخواست. نه حتی خودت. تو هرگز در زندگی ات فکر نکردی که عشق مثل این می تونه در تو اتفاق بیافته.

## رابرت

ولی حالا که تو داریش.

## فرانچسکا

میخوام برای همیشه داشته باشم. میخوام ترو طوری که دوست دارم برای تمام عمرم دوست داشته باشم. تو نمی فهمی— ما از دست میدیم اگه ترک کنیم. نمی تونم تمام عمر ناپدید بشم یه زندگی تازه شروع کنم. تمام کاری که میتونم بکنم اینه که هر دو رو نگه دارم. کمکم کن. کمکم کن دوست داشتنت رو از دست ندم. فرانچسکا در آغوشش می گیرد. رابرت دستانش را دور او می گیرد. زمزمه می کند:

### رابرت

منو ترک نکن. منو تنها نذار لطفا...

این قلب فرانچسکا را می شکند. دانستن اینکه چقدر سخت است برای او این را بگوید. فرانچسکا او را محکم نگه می دارد تا—

### رابرت (ادامه می دهد)

گوش کن. شاید اینطور احساس کنی. شاید نکنی. شاید اینطوره چون تو در این خانه ای. شاید... شاید وقتی اونا فردا برگردند تو یه جور دیگه حس کنی. فکر نمی کنی که این ممکنه؟



## فرانچسکا

نمی دونم. لطفا.....

## رابرت

میخواهم یه چند روز دیگه اینجا بمونم. در مسافرخانه خواهم بود. ما یه مقدار وقت داریم. بگذار حالا چیزی دیگه نگیم.

## فرانچسکا

نه. این کار رو نکن

## رابرت

من هنوز نمی تونم خدا حافظی کنم. ما فعلا درموردش حرف نمی زنیم. ما نمی خوایم خداحافظی کنیم. ما داریم تصمیم نمی گیریم شاید تصمیمت رو عوض کردی. شاید ما تصادفا بهم برخورد کنیم و .... و تو تصمیمت رو عوض کنی.

## فرانچسکا

رابرت. اگر این اتفاق بیافته تو باید تصمیم بگیری. من قادر نخواهم بود.

در آغوش رابرت گریه می کند. رابرت او را می بوسد چنانکه

آخرین بار است. بعد بسرعت خود را از فرانچسکا جدا می کند و خانه را ترک می کند

### بیرون - خانه جانسن

رابرت تند بطرف ماشینش می رود نمی خواهد به عقب نگاه کند. سوار می شود ماشین را روشن می کند و دور می شود.

فرانچسکا از خانه خارج می شود و ماشین را تماشا می کند که دور دست در حرکت است وقتی به دروازه می رسد می ایستد به آن تکیه می دهد. با خود زمزمه می کند.

### فرانچسکا

به رفتن ادامه بده لطفا

ماشین دور می راند ناگهان متوقف می شود. ماشین در دوردست جاده می ایستد. قلب فرانچسکا بشدت می زند. نگاه می کند. اینکه رابرت داشت تصمیم می گرفت دور بزند برگردد یا به راهش ادامه دهد. فرانچسکا منتظر می

ماند. در ماشین باز می شود و رابرت بیرون می آید.  
فرانچسکا همه توانش را از دست می دهد.

دروازه را باز می کند اما لباسش به آن گیر می کند. رابرت کنار ماشین می ایستد. فرانچسکا در لباسش اشک می ریزد از هم می شکافدش و دکمه ای روی زمین می افتد. در جاده می دود. رابرت او را می بیند او هم بطرفش می دود.

همدیگر را آتشین در آغوش می گیرند برای این چند لحظه همه حسابگری ها محو می شوند. همچنانکه رابرت می بوسدش و او زمزمه می کند.

## رابرت

فراموش کردم از تو عکس بگیرم.

فرانچسکا می خندد هرچند اشکهایش همانطور که می بوسند ادامه می یابد. دوربین به دورهای ورای ماشین روبرت پیوند می خورد.

ما ماشین ریچارد را می بینیم که بطرف آنها می آید برای یک لحظه بنظر می رسد اینکه مچ آنها گرفته می شود تا اینکه می فهمیم ماشین ریچارد دارد به

یک تصویری شکل می گیرد که از درخشان شدن نور  
بنظر می آید.

### صبح - بیرون خانه جانسن

ریچارد، مایکل و کارولین از جاده بطرف خانه با ماشین می  
آیند و همه نشانه های او از بین رفته است.

فرانچسکا با لباس خوش آمد گویی خانواده به خانه، جلوی  
در ورودی می آید- در فکر است که چطور حس می شود.

### آشپزخانه جانسن - غروب

خانواده جانسن شام می خورند. چنانکه فرانچسکا تعریف  
می کند:

فرانچسکا ( صدای بیرون از تصویر )  
همه شما به خانه آمدید و با شما، همه جزئیات زندگی من.

### بیرون خانه جانسن

هر کسی کار روزانه اش را انجام می دهد

### فرانچسکا (صدای از بیرون صحنه)

یکی دو روز گذشت و با هر فکر او، کاری چونان یک ناجی  
زندگی پدیدار می شد، مرا به پیش می چلاند و مرا از آن  
چهار روز دور می کرد.

### داخل - اتاق نشیمن - غروب

فرانچسکا در حال خواندن است. ریچارد تلویزیون نگاه می  
کند.

### فرانچسکا (صدای از بیرون تصویر)

سپاسگزار بودم. احساس امنیت می کردم.

برش به:

### بیرون - وینترست - خیابان اصلی - روز

ریچارد و فرانچسکا با ماشین برای خرید به بقالی بزرگ  
*جنرال استور=فروگاه وسایل عمومی - م* می روند. فرانچسکا رو سوی  
بقالی دارد در حالیکه ریچارد از عرض خیابان می گذرد.

## فرانچسکا

چیز خاصی واسه شام میخوای؟

## ریچارد

هوممم. چطور اگه اون گوشت شیرین که می پزی؟

## فرانچسکا

( لبخند می زند )

باشه

فرانچسکا وارد بقالی می شود.

## داخل بقالی - روز

فرانچسکا همانطور چیزهایی که لازم دارد می خرد با زن  
فروشنده گپ می زند.

## بیرون - خیابان اصلی - روز

فرانچسکا کیسه های خرید را روی صندلی جلوی ماشین  
می گذارد سپس خودش سوار می شود و منتظر ریچارد می

ماند. نفس عمیقی می کشد و دستمالی از کیفش بیرون می آورد و عرق از چهره اش می زداید. خشکش می زند.

از شیشه جلوی ماشین، رابرت را می بیند که کنار ماشین آن سوی خیابان ایستاده به او خیره می نگیرد. قلبش می ایستد. برای یک لحظه فرانچسکا حتی مطمئن نیست که او واقعی ست.

دور و برِ شان، شهر روال روزمره اش را دارد اما نه توجه می کنند، نه اهمیت می دهند. هرچه که هست ایمنی یا فراموشی حس می کند که پریده است. احساس او تمامش را در خود می گیرد. ناکارا در برابرش همانجا می نشیند - خواستنِ اینکه برود یا وابسته به آنچه که او کرده است، بماند.

رابرت شروع به گام برداشتن بسوی او می کند. فرانچسکا خود را آماده می کند. زندگی دگرگون خواهد شد - باید بشود. زندگی مثل گذشته نخواهد شد.

اما هرچه رابرت نزدیک تر می شود آشکارتر می تواند ببیند که او می گیرد. و رابرت می ایستد.

بی هیچ حرفی رابرت می فهمد چیزی که از فرانچسکا می برد معنی می دهد. فقط با یک نگاه خیره، فرانچسکا را قربانی می کند. با چشمانش قفل شده به وسط خیابان اصلی—در برابر همه شهر—آنها لبخند می زنند و خداحافظی می کنند.

رابرت به ماشینش بر می گردد. از خیابان اصلی می راند. اولین گردش به چپ را می گیرد.

پس از چند لحظه ریچارد کیسه خوراک را پشت ماشین می اندازد و سوار می شود. فرانچسکا چشمانش را خشک می کند.

ریچارد متوجه نمی شود. در همان مسیری که رابرت می رود حرکت می کند.

### فرانچسکا (صدای بیرون از تصویر)

برای یک لحظه نمی دانستم کجا بودم. و برای یک کمتر از یک ثانیه فکری در سرم گذشت که او واقعا مرا نمی خواهد---که آسان است دور شوم.



چنانکه آنها چهارراهی که رابرت گردش به چپ را می گیرد، رد می شوند، فرانچسکا به چپ می نگرد و می بیند:

رابرت درست وسط خیابان ماشین را نگه داشته است. طوری که باید حرکت می کرد تا راه برای ماشینهای پشت سر، باز شود اما نمی توانست خودش را به هیچ حرکتی وا دارد.

### بیرون خانه جانسن - روز

ما به بخش آغازین فیلم پاسخ می دهیم:

کارولین در بارغ جلوی خانه است و دارد سبزی می چیند. پدر و مادرش با ماشینشان می رسند. او با کیسه های خرید بقالی اش قدم به بیرون ماشین می نهد. و سریع بطرف خانه می رود. ریچارد آهسته تر با کیسه خوراک دنبال می کند. جلوی دروازه می ایستد و دکمه لباس سرخ فرانچسکا را از روی زمین برمی دارد.

### داخل آشپزخانه

فرانچسکا وارد می شود و کیسه های خریدش را روی پیشخوان می گذارد. سعی می کند خودش را جمع و جور کند. رادیو را مقابلش می بیند. آن را روشن می کند. آواز داینا واشنگتن "چشمانم را خواهم بست"، هر حس عاشقانه و از دست دادن را در او زنده می کند و او به گریه می افتد.

می شنود که ریچارد داخل خانه می شود. خود را از نگاه او دور می دارد و دست روی دهانش می نهد تا صدای گریه اش شنیده نشود. می شنود:

مایکل ( بیرون صحنه )

بابا! تو خوراک اشتباه خریدی!

ریچارد

چی؟!

فرانچسکا می شنود که ریچارد از خانه بیرون می رود.

بیرون - خانه لوسی ردفیلد - شب

دستی به در می کوبد. لوسی رد فیلد، در را باز می کند.  
فرانچسکا را می بیند با کیک بیرون در ایستاده است.

### فرانچسکا

سلام. من فرانچسکا جانسن هستم. حس خیلی بدی داشتم  
که زودتر به دیدن شما نیامدم. امیدوارم مزاحم چیزی نشده  
باشم. دیر وقت است که مزاحمم؟

لوسی شوکه شده و در عین حال تحت تاثیر قرار می گیرد.

### لوسی

نه. به هیچ وجه.

### فرانچسکا

داشتم فکر می کردم که... شاید شما مایل باشید کمی  
همصحبت داشته باشید...

( تقریبا شیدا )

یک کیک درست کردم!

لوسی به کیک نگاه می کند. کمی از این همه، گیج شده  
است.

## لوسی

آه... حتمن. لطفا بیا تو. من قهوه درست می کنم.

فرانچسکا وارد می شود. لوسی در را می بندد.

برش به:

## بیرون - لیک فرانت - آیوا - سپیده دم

مایکل کنار کارولین به خواندن ادامه می دهد همانطور که خورشید بر می آید.

## مایکل

" ما جدایی ناپذیریم. لوسی و من. چیزهای مسخره. به او درباره رابرت نگفتم تا یک سال بعد اما به چند دلیل با او بودن مرا از فکر کردن به رابرت آرام می داشت به دوست داشتنش ادامه دهم. در شهر عاشق حرف زدن درباره ما بودند اما اهمیت نمی دادیم. و پدر شما هم اهمیت نمی داد. که من فکر می کردم کار بسیار زیبایی بود. کمی بعد نامه رابرت را با عسکی از من دریافت کردم. من همیشه می ترسیدم که پدرت آن را نیابد. من هیچ وقت مطمئن نبودم...."

## داخل آشپزخانه - غروب

سر شام، ریچارد دکمه ای که یافته بود یادآوری می کند.

### ریچارد

آه فرانی این مال تویه؟

فرانچسکا دکمه را می بیند. او با صدای اصلی راوی گونه بیرون از تصویر که شنیده می شود حرف می زند:

### فرانچسکا ( بی صدا)

من تقریباً به او گفتم. در آن لحظه حس کردم اینکه نتوانم پنهانش کنم. اگر او واقعا دوستم می داشت شاید می فهمید.

به شام بر می گردد. خانواده در سکوت، شام می خورد.

### فرانچسکا ( بدون صدا، ادامه می دهد)

ولی عشق از چشمداشت ما پیروی نمی کند. سحر آن بکر و مطلق است. چیزی که من و رابرت داشتیم، نمی توانست ادامه یابد اگر ما با هم می بودیم. چیزی که ریچارد و من

با هم قسمت می کردیم، ناپدید می شد اگر از هم جدا می شدیم اما من چطور می خواستم آن را قسمت کنم. چطور زندگی های ما تغییر می کرد اگر کرده بودم؟ آیا کسی دیگری می توانست آن را دیده باشد؟

### داخل آشپزخانه جانسن - شب

فرانچسکا با حالتی خشمگین در آشپزخانه حرکت می کند. آخرین کار در درست کردن کیک را انجام می دهد. کاسه ای که در آن خامه روی کیک درست کرده بود را در ظرفشویی می نهد. می شنود که در اتاق خوابش طبقه بالا سرو صدایی هست. سرعت کیک و کیفش را بر می دارد و از در توری خارج می شود.

### بیرون - خانه جانسون - شب

گریه های جدل با خود. از دور و بر خانه به سوی ماشینش می رود. سوار می شود و آن را روشن می کند. صدای دخترش را که از در جلویی می شنود.

کارولین

مامان؟

ولی فرانچسکا به آن جواب نمی دهد و با ماشین دور می شود.

### بیرون - مسافرخانه بین راهی - شب

ماشینش به مسافرخانه ای که رابرت در آن اقامت دارد می رسد ولی از آن می گذرد. ما ماشین رابرت را در پایکینگ می بینیم.

۱۹۷۹

### دخال اتاق خواب جانسن - شب

فرانچسکای مسن تر، از ریچارد بیمار مراقبت می کند. او در رختخواب کنار ردیفی از داروها و تقویتی ها دراز کشیده است. فرانچسکا پیشانی اش را با دستمال خیس می کشد همچنانکه او غرض خود را می خورد.

### فرانچسکا

بهتری؟

او سر تکان می دهد. فرانچسکا لبخند می زند. چراغ را خاموش می کند و کنارش دراز می کشد.

**ریچارد**

فرانی؟

**فرانچسکا**

هوم؟

**ریچارد**

فقط میخوام بگم که ....میدونم که تو رویاهای خودتو داری. متاسفم که نتوستنم اونا رو به تو بدم. خیلی دوستت دارم.

فرانچسکا رو به او می کند. نوازشش می دهد. اشک چشمانش را پر می کند. چونان بی پناهی به او نزدیک می شود و دستانش را دور او حلقه می زند.

۱۹۸۲

**بیرون - شهر دِ موی**



فرانچسکا در همان رستوران غذا می خورد که با رابرت خورد.

### فرانچسکا (صدای بی تصویر)

پس از اینکه پدرت درگذشت، سعی کردم با رابرت تماس بگیرم اما دریافتم که او از نشنال جئوگرافیک کمی پس از مدیسن کانتی رفته بود. بنظر هیچ کس نمی دانست کجاست. تنها ارتباطم با او جاهایی بود که یک روز با هم گذراندیم. و از این رو هر هفته باز به آن جاها می رفتم.

### بیرون-خانه جانسن - روز

فرانچسکا پُستیچی یو پی اس<sup>۶۸</sup> را با یک پاکت و بسته پستی می بیند.

### فرانچسکا (صدای بی تصویر)

و بعد یک روز نامه ای از یک وکیل با یک بسته دریافت کردم.

### داخل اتاق نشیمن جانسن

---

UPS<sup>68</sup>

فرانچسکا نامه ای را می خواند که مرگ رابرت را به او اطلاع می دهد. او بعد بسته را باز می کند که در آن یک مدال با اسمش روی آن و کتاب عکس، مجموعه ای از عکسهای سیاه و سفید گرفته شده توسط رابرت کینکید با عنوان "چهار روز" زیبا، غم انگیز سیا و سفید با نشان از اشتیاق، تنهایی و درد و پیوند. روی صفحه روی جلد این نوشته شده بود " برای ف "

#### رابرت ( صدا بی تصویر)

" لذتی در کلمات بی راه است.... شوری در ساحل تنهایی ست.... جامعه ای ست بی فضول.... در دریای ژرف و پاروزنانِ موسیقی.... انسان را دوست دارم اما طبیعت رابیشتر یا پیشتر داشته ام...تا با کهکشان و احساس بیامیزم.... چیزی که هرگز نمی توانم بیان کنم، هنوز همه را نمی توانم پنهان کنم.

این گفته از **بایرون**<sup>۶۹</sup> است. فرانچسکا همانطور که می گرید با غرور لبخند می زند.

**برش به:**

---

Byron<sup>69</sup>

## بیرون - لیک فرانت آیو وا - اوایل صبح

مایکل دستانش دُورِ کارولین، می نشیند همانطور که بر روی دریاچه نگاه می کنند. کتابچه بسته است ولی تعریف کردنِ فرانچسکا چند صحنه دیگر ادامه می یابد.

### فرانچسکا ( صدا بی تصویر)

هیچ روزی نبوده است که بدون فکر کردن به او گذشته باشد. وقتی گفت ما دیگر دو نفر نیستیم. او درست گفت.

## داخل اتاق خواب جانسن

کارولین در گنجه لباسهای مادرش می گردد لباس تابستانی ای که او در **دِ موی** خریده بود تا برای دیدن رابرت بپوشد، را یافت.

### فرانچسکا ( صدا بی تصویر)

ما به محکمی ای که دو نفر می توانند باهم باشند، بودیم. اگر این برای او نبود، فکر نمی کنم همهٔ این سالها را در مزرعه دوام می آورده ام.

کارولین همانطور که پیراهن او را مقابلش نگه می‌دارد  
لبخند می‌زند.

### داخل مسافرخانه - روز

مایکل در مسافرخانه راه خود به اتاقش را می‌گیرد.

**فرانچسکا** (صدای بی‌تصویر)

پس از خواندن همهٔ اینها، امیدوارم شما حالا بتوانید  
درخواست چگونگی دفن مرا بفهمید. این فقط دیوانگی‌های  
یک زن پیر نبود. من زندگی ام را به خانواده ام دادم.  
امیدوارم چیزی که از من باقی مانده به مایکل بدهم.

### داخل اتاق در مسافرخانه

مایکل وارد می‌شود می‌بیند دو بچه اش تلویزیون تماشا  
می‌کنند و یک بتی عصبانی لباسها را تا می‌کند.

**بچه‌ها**

سلام بابا!

مایکل چنان عاشقانه به بچه ها نگاه می کند. سپس بتی خشمگینانه به او اشاره می کند که به اتاق خواب بیاید.

بتی در را محکم پشت سر او می بندد و با حالت خشمناک زمزمه می کند.

### بتی

تو تمام شب بیرون بودی! حق دارم بدونم کجا بوده ای یا این هم یک راز خانوادگیه؟

مایکل فقط به او نگاه می کند. دستش را مهربانانه می گیرد.

### مایکل

نه. دیگه رازی نیست.

دستش را می بوسد. بتی وا می رود.

مایکل ( ادامه می دهد )

بتی من راضی ات می کنم؟

( بتی جا می خورد )

چون ترو میخوام. ترو بیشتر از هر چیز میخوام.

مایکل با برمی گونه اش را می بوسد و بعد در آغوشش می گیرد. بتی - برای اولین بار در زندگی اش - مطلقاً زبانش بند می آید.

### داخل اتاق خواب جانسن

کارولین لباس مادرش را پوشید. روی تخت نشسته تلفن در دست دارد. منتظر استیو است که تلفن را بردارد. در دست دیگرش کارت ویزیت وکیل برای طلاق را دارد.

### کارولین

( از تلفن )

سلام استیو؟ من هستم. خوب. تو؟ گوش کن. ما باید صحبت کنیم... خوب.. خودت چطوری؟...اوه...نه - تصمیم گرفته ام یک کم دیگه بمونم... نمی دونم چقدر...نه. بر نمی گردم... عصبانی نیستم. استیو. به هیچ وجه عصبانی نیستم. ( لبخند می زند )

برش به:

بیرون - رُزمن بریج - روز

مایکل و خانواده اش در کنار کارولین و یک کشیش

فرانچسکا (صدای بی تصویر)

" من کتاب عکاسی اش را به لوسی دادم. اگر علاقمند هستید، ببینید. اگر کلمات من هنوز چیزی ناروشن می گذارد، شاید عکس آن را روشن کند. گذشته از همه این چیزی ست یک آرتیست از پشش بر می آید.

مایکل کوزه خاکستر را از کشیش دریافت می کند. او و کارولین روی زمین بطرف پُل می روند. می ایستند. کارولین درپوش کوزه را برمی دارد. مایکل خاکستر مادرش را می پاشد.

فرانچسکا (صدای بی تصویر)

" هر دوتای شما را از ته دل دوست دارم. هر کاری که باید انجام دهید، بکنید. در زندگی خوشحال باشید. این همه زیبایی هست "

پایان

**Bridges of Madison County, The movie script(1995)by Richard LaGravenese.  
Based on novel by Robert James Waller.**

First draft, March 24, 1994.

Our story begins in 1965, on a hot afternoon in August.

FADE IN

EXT. IOWA LANDSCAPE - DAY

Rolling green hills, lush farmland, vast open space. Not a house or sign of life in sight. On a long dusty road, a TRUCK is driving across the screen. Clouds of dirt follow in its tracks -- its motor, the only sound we hear.

INT. TRUCK - DAY

FRANCESCA JOHNSON is sitting in the front seat of the pick-up truck. Her expression is distant. Her eyes are sad, as if hiding a burden she can hardly bear. Her husband, RICHARD JOHNSON, is driving.

RICHARD

You feeling better Franny?

FRANCESCA

Yes. I'm fine. It's just this heat I think.



He nods, satisfied. He turns on the radio as the VOICE OF DINAH WASHINGTON sings a bluesy, haunting love song, "I'LL CLOSE MY EYES."

DINAH WASHINGTON

(SINGS)

"I'LL CLOSE MY EYES... TO EVERYONE BUT YOU... AND WHEN I DO... I'LL SEE YOU STANDING THERE..."

(CONTINUES)

RICHARD

(surprised)

What station is this?

FRANCESCA

It's a Chicago station. I found it the other day.

RICHARD

Kinda pretty. Is this uh... jazz kinda singing?

FRANCESCA

(nicely)

I don't know. Can we turn it off? I have such a headache.

RICHARD

Sure.

Richard shuts it off. Francesca turns her face away from him to look out at the vast expanse out of the countryside.

EXT. JOHNSON HOUSE - DAY

The truck stops in front of an isolated FARM HOUSE. A wooden gate stands twenty yards from the front door. A barn and a hot house sits on either side, surrounded by acres and acres of beautiful pasture.

CAROLYN JOHNSON, a sixteen-year-old girl, steps out from the vegetable garden with an arm full of vegetable. She watches her parents exit the truck.

Francesca carries her groceries, walking briskly through the front gate and entering the house.

Richard grabs a bag of feed from the flatbed and strolls more leisurely. When he walks through the front gate, he notices something on the ground and picks it up. It is a BUTTON with RED NATURAL surrounding it. As if it had been torn from a piece of clothing. His daughter approaches him.

RICHARD

Your mother isn't feel well. I want you to help her out tonight with dinner.

(she nods)

Tell Michael to put this feed away.

He puts the feed bag down. She exits. He enters the house.

INT. FRONT HALL - DAY

Richard enters the front hall opposite the stairs to the

second floor. To his left is the living room. To his right, through an archway is the kitchen. He moves towards the stair when he suddenly hears the kitchen radio turned on and "ILL CLOSE MY EYES" continues. It puzzles him. He looks to the kitchen. Francesca is obviously there but we can't see her. He is about to call to her when his son, Michael, yells:

MICHAEL (O.S.)

Dad! You bought the wrong feed!

RICHARD

(irritated)

What?!

He exits through the house to the back door.

INT. KITCHEN - LATER

The family-- Francesca, Richard, Carolyn and their seventeen- year-old son MICHAEL -- are eating supper. No one speaks.

FRANCESCA

So what are you going to do with the prize money?

CAROLYN

I don't know. I might save up for one of those hi-fi stereo players like Peggy has.

Francesca nods. Silence again. She asks her son:

FRANCESCA

Are you seeing Betty tonight?

MICHAEL  
(eating)

Nah.

Silence. She is used to her son's one syllable answers.

RICHARD  
Oh! Frannie, is this yours?

He places the button with red material on the table.  
Hiding her surprise, Francesca takes the button.

FRANCESCA  
You found it! I got my dress caught  
on that damn gate. You must have eyes  
like a hawk.

FRANCESCA (cont'd)  
You must all be tired. You got home  
so early. What time did you leave  
Illinos this morning?

RICHARD  
'Bout 4:30.

FRANCESCA  
Well you should all go to bed early.  
I'll do the cleaning up.

This last remark she addresses to her daughter.  
Everyone returns to their silent eating.

INT. JOHNSON HOUSE - NIGHT

The house is asleep and dark except for a bright light coming from the kitchen. Carolyn quietly exits her bedroom in her nightclothes. She was awakened by noises coming from the kitchen downstairs.

INT. KITCHEN -

She enters to find the lights are on. An empty cake pan and a half-used bowl of frosting sitting unwashed in the sink. She hears the motor of the truck being turned on. She moves to the front hall and looks out through the door to see:

The truck driving away. She calls out:

CAROLYN

Mom!

But she gets no response. She stands there wondering where her mother could possibly be going this time of night, as we –

DISSOLVE TO:

THIRTY YEARS LATER - SAME LOCATION

Carolyn, thirty years older, stands in the same doorway of the same house thinking back to that evening her mother acted so strangely.

A LAWYER is unpacking a briefcase in the living room off the front entrance.

Carolyn sees a car with Florida plates driving up to the house. She smiles.

EXT. JOHNSON HOUSE - DAY

Carolyn steps out of the doorway and heads for the car, out of which exit her brother Michael and his country girl wife BETTY, a stout buxom chatterbox. Both boast Florida tans and fashion styles.

MICHAEL

(to Carolyn)

Explain to me again why we didn't do this in Des Moines in an air conditioned office?

CAROLYN

Mom's orders.

MICHAEL

Lawyer here?

CAROLYN

(nods)

I have some sandwich fixings if you're hungry.

BETTY

(proudly)

No, we just had lunch at the hotel with my brother and his new wife. She told me all the dirt. I forgot how interesting things can get around here. It was so good to see them. The last time we visited they were in

Europe. He is doing so well. He ordered champagne. For lunch! I nearly died.

MICHAEL

I nearly died when we split the bill.

BETTY

Michael doesn't understand. People who make the kind of money my brother makes don't carry money on them. They keep it all in various accounts.

MICHAEL

Then we should have had lunch at the bank.

Carolyn tries not to laugh. Betty shoots him a dirty look, then stops to take in the house and its surroundings.

BETTY

Boy. It sure has been a long time.

MICHAEL

(correcting her)

We were here two Christmases ago.

BETTY

Well, that's a long time.

MICHAEL

It's not that long.

BETTY

(suddenly upset)

Well, why don't I just say black so  
you can say white!

(to Carolyn)

Don't be surprised to find your  
brother hasn't changed an iota. He  
hardly ever talks and when he does  
it's in that tone! You should have  
heard him at lunch -- not two words  
until the bill came and then he says,  
"Worth every penny."

MICHAEL

(defensive)

SO!

BETTY

(angry)

You said it in that tone! Like you  
were angry at me, my brother, at  
the world for forcing you to eat a  
nice lunch!

MICHAEL

Oh Jesus.

BETTY

(staring to cry)

I simply can not stand that tone!

CAROLYN

(sympathetically)

Come inside. You're just tired from  
the trip.



She comforts Betty who indulges in the attention.

BETTY

I am so sick and tired of apologizing  
and not knowing what I've done!

CAROLYN

I'm sure you haven't done anything.  
Have some iced tea. How are the kids?

MICHAEL

He dropped them off at Betty's mom.  
Where's Steve?

CAROLYN

(uncomfortably)

He's not coming.

Betty suddenly stops crying and abrasively focuses on  
Carolyn's problems.

BETTY

Aw, is he still cheating on you,  
hon?

Carolyn suddenly hoses sympathy for her.

INT. LIVING ROOM - DAY

The lawyer hands Michael a document.

LAWYER

Just sign here as having received the  
contents from the safe deposit box.  
(Michael does)

And this one, which clears the bank  
of all further responsibility fo0r the  
contents.

Betty whispers to Carolyn.

BETTY

This is kind of exciting. You think  
we'll find out your mother had  
secret millions lying around?

Carolyn smiles weakly. Michael hands back the  
papers.

LAWYER

All right. Why don't we begin.

He takes out Francesca's Last Will and Testament.

LAWYER (cont'd)

Your mother has been interred at  
Lakeside Funeral Home until  
arrangements can be made.

MICHAEL

(to Carolyn)

I thought everything WAS arranged.

CAROLYN

Well, there's a problem.

MICHAEL

What problem?

LAWYER

Your mother left explicit instructions that she wished to be cremated.

MICHAEL

Cremated?!

BETTY

Eeeww!

CAROLYN

I know. I don't understand it either.

MICHAEL

When did she decide this?

LAWYER

(reading will)

Apparently just before her death.

MICHAEL

Well, that's crazy. I don't know anybody who gets cremated.

BETTY

My Jewish friend's grandmother did.

MICHAEL

Well, no one in my family did! Dad bought cemetery plots at Oak Ridge. One for him, one for mom.

LAWYER

It clearly states in the will --

MICHAEL

I don't care what it says! Maybe Mama was delirious, you know. She didn't know what she was saying. If she wanted to be cremated, why the hell did she let dad buy two plots, huh?

LAWYER

Well, she was very specific. She wanted her ashes to be thrown over Roseman Bridge.

MICHAEL

WHAT!

BETTY

How bizarre!

CAROLYN

Mr. Peterson, are you sure mama wrote all this?

LAWYER

Well, it was notarized, and witnessed by a Mrs. Lucy Delaney. Maybe you can ask her.

MICHAEL

Who the hell is Lucy Delaney?

CAROLYN

I remember a Mrs. Delaney but Mama told me years ago she died.

MICHAEL

Well, I don't care if it's legal or not, we're not cremating her and throwing her all over some bridge where we can't even go visit her because she's going to be blown all over the place like an ashtray.

BETTY

Not to mention people driving over her and doggies doing their business --

MICHAEL

(interrupting)

We're not doing it! I'm not even sure it's Christian.

BETTY

Maybe it's an Italian thing. Their mother was Italian.

MICHAEL

Doesn't matter. Move on.

The women dare not object. The lawyer raises his eyebrows and continues:

LAWYER

Well, we'll come back to that. Shall we open the box?

JUMP CUT TO:

MOMENTS LATER

C.U. SAFETY DEPOSIT BOX

A key is inserted and the lid is opened. There are many papers, deeds, et. Michael begins sorting through these.

Carolyn notices a manila envelope addressed to her mother, postmarked 1965. She opens it up to find TWO LETTERS and A PHOTOGRAPH -- FRANCESCA standing NEAR A COVERED BRIDGE, her hair wind blown, her expression serene, beautiful and sad. She wears a RED DRESS with buttons down the front.

CAROLYN

Michael, look -- I've never seen this picture of mama. Have you?

Betty and Michael look over her shoulder. He shakes "no."

CAROLYN (cont'd)

It was in this envelope from 1965.

BETTY

She's not wearing a bra.

(takes bridge photo)

This is Roseman Bridge in case anyone's interested.

Interested yes, but no one thinks anything of it. Michael returns to the other papers. Betty takes the photograph for further examination. Carolyn opens one of the letters and begins to read.

The following dialogue is heard OS, as CAMERA ANGLES ON CAROLYN reading one of the letters:

BETTY (O.S.)

It's a beautiful picture of her.

MICHAEL (O.S.)

(to lawyer)

Why are there two deeds here?

LAYER (O.S.)

One of for the original parcel your father bought and this one is for the additional acres he purchased in '59.

MICHAEL (O.S.)

And this?

LAWYER (O.S.)

Those are bills of sale from the equipment your mother sold in ..

(CONTINUES O.S.)

Throughout their conversation, we focus on Carolyn as she reads and her expression sinks into one of shock and confusion. She flips to the last page of the letter to read who it is from. She can't believe her eyes.

BETTY (O.S.)

What's that?

Carolyn jumps a little, so engrossed in her discovery. She lies.

CAROLYN

Oh, just a old letter from a friend.

BETTY

(laughs)

No treasure maps, huh?

CAROLYN

(laughs nervously)

No.

Betty starts inspecting knit knacks around the house she might be able to take. Carolyn looks to Michael.

CAROLYN (cont'd)

Michael.

MICHAEL

(reading documents)

Yeah.

CAROLYN

Michael.

MICHAEL

(irritated)

What?!

CAROLYN

Come here a minute.

Michael crosses impatiently to Carolyn. Carolyn looks around to the others, then guides him OS into the kitchen for privacy. He protests.



MICHAEL

What? Where are we going?

They exit. Alone with the impatient lawyer, Betty examines a vase as she pumps him for info.

BETTY

Did she say anything in there about me? Leaving me anything in particular?

LAWYER

No.

Betty prattles on as she examines each item, much to the lawyer's dismay, hiding her resentment and hurt.

BETTY

I didn't expect so. She never liked me. It's okay. I always knew. Thought we married too young. Nobody broke his arm -- that's what I said but you know mothers and their sons. Also, she never liked the fact of us moving to Florida although what's where the opportunities were. Couldn't deny that. Suppose we should have visited more but you know she hardly ever made an effort to come to Tampa. Not even to see her grandchildren. She was a cold woman. They say Italians are hot-blooded but not her. She was cool as ice.

(picks up a  
candlestick)

She leaves these to anyone?

Michael and Carolyn re-enter the living room. Michael's expression now matches Carolyn in disbelief.

BETTY (cont'd)

What's going on?

MICHAEL

Um... we were just wondering how it might be better if me and Carolyn went over the stuff by ourselves. Not keep you two waiting around. I'll contact your office about the legal work.

Grateful, the lawyer packs up to leave.

BETTY

I don't mind waiting.

MICHAEL

Well, there's a lot of boring stuff to do. Lists of people we have to write to. Find mama's relatives addresses in Italy -- stuff like that.

BETTY

Well, I can help.

MICHAEL

I said NO!

That came out a bit aggressively. Betty is hurt.

MICHAEL (cont'd)

Why don't you go to your mothers. Or back to the hotel. Sit in some air conditioning. Take a bath.

BETTY

(near tears)

I do not need instructions from you to bathe!

(gets her bag)

I knew you'd do this! I knew I'd come all the way here and be shut out as usual! I came to be here for you! I didn't have to come!

(genuinely hurt)

Lord knows I was never much welcome in this house before. Apparently dead or alive, nothing's changed.

CAROLYN

Aw, Betty.

Carolyn feels badly for her. An impatient Michael refuses sympathy. Embarrassed, Betty starts to exit then stops at the mantle.

BETTY

Carolyn -- you want these candlesticks?

CAROLYN

No. You can have them.

Betty grabs them both and exits. Carolyn looks at him

disapprovingly. Michael takes the letter from her hand.

MICHAEL

Now what's this about?

CUT TO:

INT. KITCHEN - LATER

Sitting at the kitchen table, Carolyn is in the middle of reading the letter to Michael.

CAROLYN

-- going over and over in my mind every detail, every moment of our time together and I ask myself, "What happened to me in Madison County?" I struggle to put it together in a way that allows me to continue knowing we're on separate roads. But then I look through the lens of my camera, and you're there. I start to write an article and I find myself writing it to you. It's clear to me now we have been moving towards each other, towards those four days, all our lives --

MICHAEL

(rises)

Goddamn sonofabitch! I don't want to hear anymore! Sonofabitch! Burn the damn thing! I don't want to hear it!

Throw it away!

Carolyn continues reading silently. Michael's curiosity gets the best of him:

MICHAEL

What's he saying now?

CAROLYN

Well, he just gets on about how if mama ever needed him, she could find him through the National Geographic magazine. He as a photographer. He promises not to write again. Then all it says is...

(beat)

I love you... Robert.

MICHAEL

Robert! Jesus! I'll kill him.

CAROLYN

That would be some trick. He's already dead. That's what this other letter is.

(takes letter and  
skims)

From his attorney. He left most of his things to mama and requested...

(she stops)

MICHAEL

What?

CAROLYN

That he be cremated and his ashes  
thrown on Roseman Bridge.

MICHAEL

DAMN HIM! I knew mama wouldn't have  
thought of that herself. It was some  
damn perverted... photographic mind  
influencing her! When did the bastard  
die?

CAROLYN

'82.

MICHAEL

Wait a minute! That was thirty years  
after daddy. Do you think...?

CAROLYN

I don't know. I'm completely in the  
dark here. That's what I get for  
moving away.

MICHAEL

This happened way before we both got  
married. I... I can't believe it.

(then, innocently)

You think she had sex with him?

Carolyn cannot believe he is this dense.

CAROLYN

(sarcastic)

My Lord. It must feel real nice  
living inside your head with Peter  
Pan and the Easter Bunny.

MICHAEL

Don't talk to me like that. She was my mother for Christsakes. And now I find out she was... She was a --!

CAROLYN

Don't say that!

MICHAEL

Well, what am I supposed to think?

CAROLYN

I can't believe she never told me? We spoke at least once a week. How could she do that?

MICHAEL

How did she meet him? Did Dad know? Anything else in that envelope?

CAROLYN

No, I don't think so. I --

She dumps it over and a SMALL KEY FALLS OUT. Pause, as Carolyn and Michael look to each other -- they grab the key and run out of the kitchen, almost comically falling over each other in their obsession to put this puzzle together.

A SERIES OF JUMP CUT --

From one lock to another as they try to find the keyhole that fits the key -- they try closets, attic doors,

jewelry boxes, night tables, vanity drawers... Finally -

-

INT. BEDROOM - DAY

At the foot of their parents bed sits an WALNUT HOPE CHEST, covered with a tapestry. Michael and Carolyn look to each other first, before one removes the tapestry and the other tries the key. It fits. They open the chest to find:

Camera equipment, a chain with a medallion that reads "FRANCESCA," three leather bound notebooks -- and a sealed envelope with "Carolyn or Michael" written on it.

CAROLYN/MICHAEL

You read it!

Carolyn relents. She takes out the letter and reads:

CAROLYN

"January, 1987. Dear Carolyn. I hope you're reading this with Michael. I'm sure he wouldn't be able to read it by himself and he'll need some help understanding all this, especially the parts about me having sex..."

Insulted, Michael pulls the letter out of her hand and defiantly attempts to read it aloud himself to disprove his mother's claim. But after looking at a few lines, he surrenders and hands the letter back to his sister.

CAROLYN (cont'd)



"First, and most of all, I love you both very much and although I feel fine, I thought it was time to put my affairs, excuse that word, in order."

MICHAEL

I can't believe she's making jokes.

CAROLYN

Sshhh. "After going through the safety deposit box, I'm sure you'll find your way to this letter. It's hard to write this to my own children. I could let this die with the rest of me, I suppose.

(cont'd)

But as one gets older, one fears subside. What becomes more and more important is to be known -- known for all that you were during this brief stay. Row said it seems to me to leave this earth without those you love the most ever really knowing who you were. It's easy for a mother to love her children no matter what -- it's something that just happens. I don't know if it's as simple for children. You're all so busy being angry at us for raising you wrong. But I thought it was important to give you that chance. To give you the opportunity to love me for all that I was..."

Carolyn and Michael look to each other like two school children about to take a difficult exam. They continue.

CAROLYN (cont'd)

"His name was Robert Kincaid. He was a photographer and he was here in 1965 shooting an article for National Geographic on the covered bridges of Madison County. Remember when we got that issue and looked at those bridges we'd seen for years but never noticed? How we felt like celebrities? Remember when we started getting the subscription?

They don't remember.

CAROLYN (cont'd)

I don't want you to be angry with him. I hope after you know the whole story, you might even think well of him. Even grateful.

MICHAEL

Grateful!?

CAROLYN

(reads)

"... It's all there in the three notebooks. Read them in order. If you don't want to, I suppose that's okay too. But in that case I want you to know something -- I never stopped loving your father. He was a

very good man. It's just that my love for Robert was different. He brought out something in me no one had ever brought out before, or since. He made me feel like a woman in a way few women, maybe more, ever experience..."

MICHAEL

That's it!

Grabbing the letter, he starts putting everything back in the trunk.

CAROLYN

What are you doing?

MICHAEL

This is crazy. She waits till she's dead to tell us all this. Well, I got news for you. She was my mother. That's enough for me. I don't have to know who she was.

CAROLYN

Well, I'd like to read them.

MICHAEL

No. We're going to lock this up and --

CAROLYN

STOP IT!

(Michael freezes)

I want to read them! If you don't want to, then just leave. But don't you push me around like I'm some mule

you paid for -- I already GOT A  
HUSBAND!

Michael is stymied.

INT. KITCHEN - LATER

Carolyn opens the first notebook which is dated  
AUGUST 1965.

Michael sits beside her with a cup of coffee.

CAROLYN

(reads)

"I suppose his coming into my life  
was, in many ways, prepared for  
weeks, maybe even months before.  
There was a restlessness I feeling.  
Out of the blue and for no apparent  
reason. There's nothing more  
frightening to a woman whose been  
settled down for almost twenty years  
than to suddenly feel unsettled. I  
don't know when it started ... I do  
remember one night in particular, a  
little over a week before Robert  
arrived..."

CAROLYN'S VOICE BECOMES FRANCESCA'S  
VOICE AS WE:

DISSOLVE TO:

1965

INT. JOHNSON'S BEDROOM - NIGHT

Richard is fast asleep while Francesca sits up in bed reading.

FRANCESCA (V.O.)

"It was late at night after a long day. Your father was tired -- fighting all afternoon with that new equipment Robert Harrison convinced him to buy. But I wasn't tired. Lately, I could hardly sleep more than two hours a night. I was reading some John O'Hara novel, skimming the words, turning the pages without absorbing what I was reading. My mind was far away. And no matter how I tried, I couldn't call it back."

Francesca closes the book and turns off the light. She nestles into the bed and tries to sleep. After a beat, she opens her eyes and turns on the light. As she gets out of bed she awakens Richard.

RICHARD

What time is it?

FRANCESCA

Later. Go back to sleep.

RICHARD

Where you going?

FRANCESCA

I'm not tired. I thought I might finish Carolyn's skirt.

RICHARD

Now?!

(checks clock)

It's after eleven.

FRANCESCA

I can't sleep.

RICHARD

Again? Maybe you should see a doctor.

FRANCESCA

I'm not sick, Richard. I'm just not tired, now go back to sleep before you're up for the whole night too!

Francesca exits. Richard nestles under the covers, mumbling:

RICHARD

If you're not sick, how can it be contagious?

INT. ATTIC - NIGHT

Francesca sits at her sewing machine, working on Carolyn's skirt. When the thread runs out, she checks her sewing box for another spool of that color. Not finding it, she raises and walks to an opened closet. She pulls on a light cord and checks her supplies.

There are shelves of boxes, crates, old clothes and shoes all crammed together. She pulls out one shoe box and an entire stack of items tumble off the shelf onto her head.

FRANCESCA

Damn it! Shit!

She looks at the mess and decides it's time to re-organize.

LATER:

The clock reads 2:30 AM. The closet has been emptied.

Francesca rummages through box after box.

Two huge piles have been created -- one for items to be thrown away, another for items to be kept. Francesca is wiping the bare shelves down with a rag and some cleanser. Looking up to the bottom of the next shelf, she notices A SHOULDER STRAP hanging, wedged between the wall and the shelf. Pulling over a stool, she steps up to be eye level with the shelf.

It is an OLD HANDBAG -- of a style not seen since the forties when she was a young girl. She pulls it down to examine. It is very dusty and worn, but the snaps still work. She places it against her side to see if it would still be fashionable. She opens it and finds an old lipstick -- reading the bottom where the name of the shade is located.

FRANCESCA (cont'd)

Ha, they don't even made this color anymore.

She exits the closet and moves to an old mirror, trying the lipstick on. As she decides whether or not she likes it, a thought occurs to her... she remembers something.

She crosses back to the handbag and feels the inside for a compartment hidden by a flap of material and a snap. She unsnaps it and an old BACK & WHITE PHOTO slips out. She looks at its image -- two young people against an Italian background. Francesca is twenty years younger with her arms around a handsome, black-haired charmer named --

FRANCESCA (V.O.)

"Niccolo. I couldn't remember the last time I had seen that face. And then the memories wouldn't stop. Like an avalanche..."

CUT TO:

FLASHBACK -

EXT. NAPLES COUNTRYSIDE, 20 YEARS EARLIER - DAY

A hot, breezy summer day. A young vibrant Francesca is storming through an open field, angry, while Niccolo calls after her in pursuit.

The following scene is played in Italian with subtitles.



NICCOLO

Francesca! Francesca! Where the hell  
are you going?

FRANCESCA

Leave me alone!

NICCOLO

You play these games and I'm supposed  
to follow -- run after you like a  
schoolboy. Well, I'm not! I'm fed up!

Niccolo stops. Several yards ahead of him, Francesca  
stops and turns. Suddenly, she storms back towards  
him until they are face to face.

FRANCESCA

So that's it! You just give up!

NICCOLO

What "give up"? You agreed with them!  
Mommy and Daddy said stay away from  
me and you said all right. What am I  
supposed to do?

FRANCESCA

Fight for me!

Niccolo grabs her violently.

NICCOLO

ENOUGH! You don't know what you  
want!

Stop looking for me to tell you! STOP

IT!

Francesca knows he's right. He releases her.

NICCOLO (cont'd)

We can go back now and end it or we  
can go back and you tell them off.  
This is your choice! Not mine. But I  
won't do this anymore. This is for  
children!

Frustrated and sad, Francesca sits upon the ground.  
Niccolo knows she cannot face her parents yet he  
looks sympathetic.

EXT. JOHNSON HOUSE - DAWN 1965

Francesca sits on the back porch in her bathrobe,  
looking out over the pasture as if she were watching  
the previous scene happen right before her eyes.

In the pasture stands NICCOLO as he was twenty  
years ago.

Memories have overlapped. A field in Naples is now  
a pasture in Iowa and Niccolo is as real to her as the  
grass. He is staring at her seated on the porch of her  
Iowa home, a woman twenty yards older than when  
he knew her. He smiles.

FRANCESCA (V.O.)

"I had forgotten this. I had somehow  
remembered it being more his fault,  
his decision. Then I remembered we  
made love in that field before we  
left for home. And I remembered it

was my idea. I remembered tearing his shirt and biting his body, hoping he would kidnap me. I had forgotten that too. And I wondered, as I sat there... how many other things I'd forgotten."

RICHARD (O.S.)

Frannie.

Startled, Francesca turns as if she were caught in the act.

Richard is fully dressed, prepared to start the day. Francesca turns back to the pasture -- Niccolo is gone.

CUT TO:

INT. JOHNSON HOUSE - EVENING

It is a week later. Francesca is making dinner. A COUNTRY STATION is tuned in on the radio.

FRANCESCA (V.O.)

"The following week was the Illinois State Fair. The two of you were going with dad to exhibit Carolyn's prize steer. It was the Sunday night you left. I know it sounds awful but I couldn't wait for you all to leave. You were going to be gone until Friday. Four days...

(beat)

Just four days..."

۳۰۰

Francesca's expression looks as if she needs a break from her family for more like four years.

FRANCESCA (cont'd)  
Michael! Carolyn! Richard! Dinner!

She sets down a bowl of potatoes, a plate of sausages, coffee and corn as one by one her family enters and sits down.

Michael enters through a screen door from the back, letting the DOOR SLAM SHUT.

FRANCESCA  
Michael, what did I tell you about  
that door?

Richard enters after Michael, letting the door SLAM THE same way. Francesca is about to say something, but gives up.

Everyone begins eating -- in complete silence.

When Michel can't open the ketchup bottle, Francesca grabs it, palms the top skillfully and twists it off. She hands it back to Michael who makes no comment.

When Richard scans the table for something that obviously isn't there, Francesca is up out of her seat before he can ask, at the fridge, grabbing the sour cream, closing the fridge and back at the table with incredible swiftness.

When Michel moves his big arm to reach for the salt, he knows over his cup and saucer, which Francesca

۳۰۰

catches with both hands before they hit the floor. Her reflexes are like a trained athlete.

Finally, Francesca is able to sit and sip her coffee. She watches her teenage daughter fill her plate with a blank expression that lets nothing slip through -- no indication of all the tempests of emotions that go through a teenage girl.

FRANCESCA

You excited about going, Carolyn?

Without looking up, Carolyn fakes a smile. Looking at her,

Francesca remembers Carolyn as a three-year-old girl:

FLASHBACK.

In the same kitchen, THREE-YEAR-OLD CAROLYN runs around her mother's feet completely naked, squealing with delight as Francesca flicks her water from the tap.

FLASHBACK ENDS.

Francesca watches as Carolyn eats in silence, distant, locked in her own secret teenage thoughts and dreams.

Francesca then looks to her son, shoveling food into his mouth at an alarming rate. She attempts a conversation.

FRANCESCA (cont'd)

How was your date last night?

MICHAEL  
(w/o looking at her)

Okay.

FRANCESCA  
What's her name?

MICHAEL  
Betty.

FRANCESCA  
What's she like?

MICHAEL  
Okay.

Silence. Frustrated, Francesca has a fantasy -

FANTASY:

Francesca picks up a blunt butter knife, rises out of her seat, grabs her son and shoves the knife at his throat:

FRANCESCA  
Do you like her?

Michael finally reacts with more than one word – frightened for his life.

MICHAEL  
Uh... Yeah. Yeah. She's real nice.

FRANCESCA

Well, what's nice about her? Tell us!

MICHAEL

Well, she's... she's real pretty and  
... and she's got a cute shape...  
she's a good sport, ya know, for  
laughs and  
(desperate)  
... she loves fried chicken wings and  
beer.

FRANCESCA

Isn't that nice? You should bring her  
home to meet us!

FANTASY ENDS.

Francesca looks at Michael in disgust.

RICHARD

We better get moving.  
(to Francesca)  
You sure you don't want to come?

Francesca looks at Richard with complete conviction.

FRANCESCA

I'm positive.

RICHARD

I'm going to miss you.

FRANCESCA

It's only four days.

He gives her a sweet peck on the lips. Francesca smiles, anxious for them all to leave.

INT. JOHNSON HOUSE - LATER THAT NIGHT

Alone, dressed in her bathrobe, Francesca checks the front door. She crosses to the living. Noticing two throw pillows on the floor, she arranged them neatly on the couch. She sits herself in an easy chair then flicks on a reading lamp and opens her book. After five seconds, she closes the book. She crosses to the TV and turns it on, then turns it off before the picture tuned in.

She turns and leans on the TV, flicking the ON/OFF switch on and off as her mind wanders. She gets an idea. She crosses to the hi-fi and looks through several albums she got from her Columbia Record Club. But nothing inspires her and she quickly loses the desire for music. She's antsy. She has this time alone and she doesn't know how to spend it.

She walks through the dining room, passing a china closet filled with fancy dishes and glasses. She stops. Shoved in the corner behind is an old, un-opened bottle of BRANDY. She removes up, setting atop the dining table to open it.

But when she catches a reflection of herself in the window opposite her, she stops. She sees a lonely, frustrated woman in a tattered bathrobe anxious to open a bottle of liquor. Deflated, she returns the brandy to the cupboard and exits.



## EXT. BACK PORCH - NIGHT

Francesca sits on the porch with a book in her lap, gazing out over the pasture. It's a hot night. She opens the top of her robe a bit. Feeling the air against her skin, she decides to open it a bit more. She gets an idea.

Standing, she looks to see if anyone is around – though rationally she knows there isn't a soul for miles. She turns off the porch light. With a brave and daring impulse, she sheds her bathrobe and stand naked under the night sky. The air feels good against her body. She opens her arms up against the night sky and moon like an Indian priestess.

Suddenly, she starts hitting her body as mosquitoes begin attacking her bare torso. Thwarted, she quickly covers herself with a robe and runs into the house.

CUT TO:

## INT. KITCHEN - MORNING

Francesca trudges into the kitchen. As if on automatic, she takes the coffee pot and fills it with water. She gets the coffee and begins spooning it out. She stops. She gets the idea of taking herself out for breakfast and dumps the coffee pot out.

CUT TO:

## EXT. MAIN STREET; WINTERSET - MORNING

A one street town. On either side are rows of storefronts, an old coffee shop/diner, a bank, a medical center, a newspaper building, a courthouse and a movie theater showing CAT BALLOU.

The steeple of the local church is the highest structure, towering over the town from the end of Main Street.

INT. COFFEE SHOP/DINER - MORNING

Dressed in jeans and a light summer blouse, Francesca sits alone -- treating herself to breakfast and the paper. Some of the gossip news includes rumors of Frank Sinatra, 49, marrying Mia Farrow, 19; Cary Grant 61, marrying DYAN CANNON, 27. Francesca shakes her head in disbelief at such news.

She tries to continue reading, but is distracted by the loud conversation in the booth beside her:

TWO MIDDLE-AGED WOMAN and ONE MIDDLE-AGED HUSBAND sit after breakfast discussing the local gossip.

ELEANOR

Oh, this heat! Times like this I wish we took that offer from your brother and moved on up to Michigan.

HENRY

They got heat in Michigan.

ELEANOR

Not this kind of heat.

HENRY

Heat is heat.

ELEANOR

Heat is not heat! There's different kinds! And this heat is much hotter than what they got in Michigan. You go and call your brother and see if he don't say the same thing.

HENRY

I'll get right on it.

Mrs. Delaney, an attractive well-off woman in her forties, enters the shop and heads for the counter.

GLADYS

(whispers)

Mrs. Delaney.

(Eleanor looks)

Did you hear the latest?

ELEANOR

No, what?

GRADYS

Apparently, she caught them.

(Eleanor gasps)

Ran right into them in Des Moines in the middle of her shopping.

ELEANOR

Oh, what a horror. Poor woman. That

Redfield girl's got no business  
showing her face in daylight.

GRADYS

I don't know how that tramp stands  
living here. No one can bear even  
speaking to her. She has no friends.

HENRY

Well, nobody put a gun to his head.

ELEANOR

Oh, shut up! It's the woman who's in  
control of these situations. Men  
don't know which end is up till a  
woman points.

Mrs. Delaney acts as if nothing is wrong. Yet, she  
knows everyone knows and everyone knows she  
knows they know, yet no one says a word. She sits at  
the counter.

MRS. DELANEY

Just coffee, please.

Francesca hears the gossip continue in hushed tones:

GLADYS

See. Money don't buy happiness. I  
must say, she's taking it well.

ELEANOR

I'd kill him. Him and that Redfield  
woman. Together. First one then the  
other. And then I'd laugh.

GLADYS

I'd laugh first then I'd kill them.  
Make sure they heard me laughing.

Eleanor nods. Not being able to stand it, Francesca rises.

She must pass them on the way to the counter, in order to pay. Eleanor immediately stops her.

ELEANOR

Francesca! So, everybody got off okay last night?

FRANCESCA

Yes, thanks.

GLADYS

What you going to do all alone for four days -- a woman of leisure?

FRANCESCA

Oh, you know there's always something to be done. Have a good day. Henry.

Henry nods back. As she exits, they whisper.

ELEANOR

She's changed.

GLADYS

Oh, yes.

ELEANOR

She used to be so friendly.

HENRY

Maybe she's going through "the changes."

Eleanor hits him in the chest.

ELEANOR

What do you know about "the changes"?

HENRY

Well, I didn't know they was a secret club.

ELEANOR

Don't talk about what you don't know. Besides, she's too young for "the changes."

GLADYS

My niece had "the changes" when she was thirty-one.

ELEANOR

No. What a tragedy. What happened?

GLADYS

(wisely)

She changed.

At the counter, Francesca pays up. She looks to Mrs. Delaney and tries to smile, but Mrs. Delaney works hard at not making eye contact with anyone. Suddenly, she rises telling the waitress:

MRS. DELANEY

Excuse me for a moment, I left  
something in the car.

She exits quickly. Francesca pays up as the waitress  
adds:

WAITRESS

Poor woman.

EXT. COFFEE SHOP/DINER - MORNING

Francesca exits and heads for her truck. As she  
crosses from one corner to another, she notices down  
the side street --

Mrs. Delaney sitting alone in her own car, sobbing.  
Unable to bear the humiliation, she stole herself away  
to cry.

Francesca wants to help but feels useless. She quickly  
heads for her truck.

CUT TO:

EXT. JOHNSON HOUSE - DAY

Francesca sits on the front porch with some iced tea,  
trying to cool herself off. It is a scorcher. She is  
barefoot, her blouse hanging out of her jeans, her hair  
fastened up by a tortoise shell comb.

Camera begins a slow move into close-up, as she sips her tea and lets her mind wander. WE INTERCUT HER FANTASIES WITH HER ON THE PORCH:

FANTASY: Back in town, Francesca slides into Mrs. Delaney's car. She embraces the woman who cries into her arms.

-- Francesca on the porch.

FANTASY: Mrs. Delaney's car is surrounded by townpeople staring into it. Francesca hugs Mrs. Delaney closer to her in defiance.

-- Francesca on the porch.

FANTASY: Mrs. Delaney's car drives up to a train station. She and Francesca exit with suitcases. They are surrounded by news reporters as they make their way to the train.

REPORTER

Mrs. Johnson! Mrs. Johnson! Is it true Cary Grant has proposed to you?

FRANCESCA

Yes. And I've accepted.

REPORTER

What about his engagement to Dyan Cannon?

FRANCESCA

I said to him Cary you're being ridiculous. You're more than half her



age. He said no one had ever been that honest with him and he falls in love with me.

REPORTER

What about your husband?

FRANCESCA

I'm very sad but Richard said that since it's Cary Grant, he completely understands. I'm also taking Mrs. Delaney away from this town. She'll be living with Cary and I in Beverly Hills.

She boards the train with Mrs. Delaney.

END OF FANTASIES.

Tired of her fantasies, Francesca looks up to the sun to clear her mind. It is blinding. When she looks back out onto the road, her vision is momentarily blurred. Until, slowly, out of the blue, she sees:

A TRUCK driving toward her house, kicking up dust, like some phantom appearing through the etheric plane. Francesca isn't even sure it's real. She sips cool drink & blinks to regain her vision. The truck slows down and turns into her driveway. Francesca watches with suspicious curiosity as:

The truck stops and ROBERT KINCAID steps out. Flashing his blue eyes in her direction, he smiles and says:

ROBERT

Sorry to bother you, but I've got a feeling I'm lost.

Francesca remains guarded.

FRANCESCA

Are you supposed to be in Iowa?

ROBERT

(laughs)

Yeah.

FRANCESCA:

Well, you're not that lost.

He laughs. She puts down her tea and crosses to him.

ROBERT

I'm looking for a covered bridge out this way... uh... wait a minute --

He looks through a small notepad for the name. Francesca finds herself scanning his body.

FRANCESCA

Roseman Bridge?

ROBERT

That's it.

FRANCESCA

Well, you're pretty close. It's only about two miles from here.

ROBERT

Oh, terrific. Which way?

Pause as Robert awaits directions and Francesca scans a sudden impulse.

FRANCESCA

Well, I can take you if you want.

Robert is pleased, but a bit surprised as is Francesca who anxiously recants:

FRANCESCA (cont'd)

Or I can tell you. I can take you or tell you. It's up to you. I don't care. Either way.

Robert smiles finding her sudden nervousness charming.

ROBERT

Well --

Suddenly, from the opposite direction of the road, A CHEVY barrels by. The driver, FLOYD, toots his horn.

FLOYD

Howdy, Francesca.

FRANCESCA

Hey, Floyd.

He drives off. Francesca knows they've been seen. Slightly annoyed by Iowain neighborliness, she turns to Robert and with some defiance says:

FRANCESCA (cont'd)

It'd be better if I show you, I think.

ROBERT

If I'm not taking you away from anything.

FRANCESCA

No. I was just going to have some iced tea then split the atom, but that can wait.

(he smiles)

I just have to get my shoes.

Robert watches her as she turns and heads back to the house.

He watches her lift her blouse and tuck it into her jeans, revealing her shapely hips and buttocks. He turns back to the truck and notices the mailbox -- MR & MRS. RICHARD JOHNSON. He nods as if he knew all along and begins to make room on the front seat for Francesca.

INT. JOHNSON HOUSE

Francesca is slipping on her boots when she suddenly stops.

"What am I doing?", she asks herself silently.

EXT. JOHNSON DRIVEWAY

Francesca approaches the truck. On the door, she reads:

KINCAID PHOTOGRAPHY, BELLINGHAM,  
WASHINGTON.

Robert is clearing away paper cups, banana peels, paper bags, photography equipment. In the back, Francesca notices a cooler and a guitar case.

ROBERT

I wasn't expect company. Let me  
get this out of the way.

He hauls a case of film from the front to the back. Francesca notices his tanned, muscular arm move in one graceful sweep.

ROBERT (cont'd)

Okay. All set.

Francesca smiles. They both get into the truck.

ROBERT (cont'd)

Now, where are we going?

FRANCESCA

Out, then right.

CUT TO:

EXT. MADISON COUNTY ROAD - DAY

As the truck drives, we see no one else in sight.

INT. KINCAID'S TRUCK

They drive in silence. Francesca is enjoying the breeze against her face.

ROBERT

Pretty country.

FRANCESCA

Hmm-mmm.

She looks out at the vast expanse. It depresses her.

ROBERT

There's a wonderful smell about Iowa -- very particular to this part of the country. Do you know what I mean?

FRANCESCA

No.

ROBERT

I can't describe it. I think it's from the loam in the soil. This very rich, earthy kind of... alive... No. No, that's not right. Can you smell it?

FRANCESCA

(shakes her head)

Maybe it's because I live here.

ROBERT

That must be it. It's a great smell.

Francesca wants to know more about him.

FRANCESCA

Are you from Washington originally?

ROBERT

Uh-huh. Lived there till I was twenty or so and then moved to Chicago when I got married.

FRANCESCA

Oh. When did you move back?

ROBERT

After the divorce.

FRANCESCA

Oh.

ROBERT

How long you been married?

FRANCESCA

Uh... uh...

(can't remember)

Umm... long time.

ROBERT

You don't look like a native, if you don't mind my saying so.

FRANCESCA

No, I don't mind. I'm not from here.

I was born in Italy.

ROBERT

Well, from Italy to Iowa -- that's a story!

(Francesca smiles)

Whereabouts in Italy?

FRANCESCA

Small town on the Eastern side no one's ever heard of called Bari.

ROBERT

Oh yeah, Bari. I've been there.

FRANCESCA

(surprised)

No, really?

ROBERT

Oh, yeah. Actually, I had an assignment in Greece and I had to go through Bari to get the boat at Brindisi. But it looked so pretty I got off and stayed for a few days. Breathtaking country.

Francesca is overcome by the idea of such freedom.

FRANCESCA

You just... got off the train because it looked pretty?

ROBERT

Yeah. Excuse me a sec.



He reaches over with one arm, brushing slightly against her thigh. He opens the glove compartment and pulls out a pack of Camels and a Zippo lighter.

ROBERT

Like one?

Francesca, who doesn't usually smoke, accepts.

FRANCESCA

Sure.

She takes a cigarette out of the pack. Robert drops the pack and, with the same hand, flicks open the Zippo and ignites it. Francesca leans over. The road is bumpy and a breeze blows through both windows.

She cups her hands around his to shelter the flame. She feels his skin for a brief moment.

She sits back and enjoys the ride and her cigarette as Robert lights up. Silence. They drive.

ROBERT

So, how long you've been living here?

FRANCESCA

Long.

(changes subject)

You just got off the train and stayed without knowing anyone there?

ROBERT

(laughs)

Yeah.

EXT. ROSEMAN BRIDGE - DAY

The truck stops. They exit. Robert takes out some equipment.

ROBERT

This won't take long. I'm shooting tomorrow morning. I just need to do some prep work.

FRANCESCA

I don't mind waiting.

He smiles and takes his equipment to the bridge. Francesca slowly follows. She watches his body move. Catching herself, she stops.

Robert sets up a tripod in the small ravine beneath the bridge, pointing a view finder up as he plans his shots. Francesca walks through the bridge, noticing lovers names scrawled on the inside: CATHY & BUDDY 4 EVER... ROSIE AND HANK TILL THE END OF TIME. Through a crack in one of the wooden planks, Francesca watches like a voyeur as Robert works. She sees him take out a handkerchief and wipe the sweat off his neck, then inside his shirt and around his chest. Without knowing where Francesca is, Robert speaks aloud:

ROBERT

Is it always this hot?

Francesca moves quickly away from the plank, like a Peeping Tom who's been caught.

FRANCESCA

This time of year.

ROBERT

Would you do me a favor and go to the truck? Inside that leather bag with the pockets is a package of lens cleaners. Would you grab me one?

Francesca obliges, grateful for something to occupy her.

Inside the truck, she scans for the leather bag. She sees it next to a duffel bag. The bag' zipper is opened. She glimpses inside as Robert's personal things -- clothes, socks, underwear, shaving kit. Life magazines from July and August, one depicting the death of Aldai Stevenson; the other a cover photo of the Watts riots. She grabs the leather bag and opens it.

At the bridge, Francesca looks for Robert in the raving but he is gone. She looks through the bridge to the other end and sees only the tripod. No Robert. She walks through the bridge and out the other end. She finds Robert bent over, picking flowers.

FRANCESCA

Oh there you are.

ROBERT

Oh! You caught me.

He rises with a bouquet of wildflowers for her.

ROBERT

Thanks for your help.

Francesca smiles, not knowing how to take this.

ROBERT

Men sill give women flowers, don't they? I mean, as a sign of appreciation? I'm not that out of date, am I?

FRANCESCA

No, not at all --

(suddenly)

except those are poisonous.

ROBERT

WHAT!

He flings the flowers down. He wipes his hands furiously.

FRANCESCA

I'm sorry. I was kidding.

Robert looks at her with a shocked smirk, secretly liking her strange behavior.

FRANCESCA

I'm sorry. I don't know what -- I'm sorry. Really. They're lovely.

She begins picking up the flowers.

ROBERT

(smiling)

Are you by nature a sadistic person?

FRANCESCA

No, I'm not.

(trying not to laugh)

I don't know why I said that. I've been in a very... strange mood all day. I've never done anything like that before. It's... I'm just...

(looking for excuse)

Well, you know, the whole world is just going nuts.

Robert looks at her like she's nuts. Francesca tries to dig herself out of her hole. Robert enjoys offering no help.

FRANCESCA

What with those riots in Los Angeles and people burning draft cards and ... Adlai Stevenson dying last month.

She rises with the flowers. Robert gives her a friendly pat on the arm.

ROBERT

Shouldn't let things get to you so much.

He continues with his work. Francesca expresses relief and embarrassment behind his back.

INT. TRUCK - LATER

Driving back, Francesca sits with her feet up on the dashboard. Robert drives while he fiddles with the radio. All he can find are country stations.

FRANCESCA

Looking for something in particular?  
There's not much of a selection.

ROBERT

I found this Chicago station before.  
Wait a minute...  
(he tunes it in)  
Here it is.

We hear a BLUES SINGER with a sax arrangement.

FRANCESCA

Oh, that's nice.

ROBERT

Want another cigarette?

FRANCESCA

Sure.

Francesca's having a great time.

EXT. JOHNSON HOUSE - DAY

Robert's truck drives down the road and into the driveway.

ROBERT

Well, thank you for all your help,  
Mrs. Johnson.

FRANCESCA

Francesca.

ROBERT

Francesca. Robert.

Francesca nods, as if to say hello and goodbye in the same moment. She gets out of the car, closes the door, then asks:

FRANCESCA

Would you like some iced tea?

INT. KITCHEN - DAY

Robert fiddles with the kitchen radio, tuning in to the Chicago station. Francesca is making iced tea. Robert sits back down at the kitchen table.

FRANCESCA

Lemon?

ROBERT

Sure.

With her back to him, Robert never takes his eyes off her.

She turns and crosses to him, with the tea.

ROBERT (cont'd)

Thanks.

Francesca smiles and sips her own. She watches him gulp down the tea so fast, some of it dribbles down the side of his face and neck. Francesca finds it sexy. He empties it.

FRANCESCA

Would you like another one?

Robert nods and he pulls out his cigarettes.

ROBERT

Mind if I smoke?

FRANCESCA

(at the sink)

Not at all.

Robert lights up as he watches her fix another iced tea. He watches her slip off one boot, then the other -- never missing a beat of her preparation. He can't help eyeing her body.

When she returns, she also has the flowers he picked for her arranged in a Casper the Friendly Ghost jelly glass. She places them on the table and sits.

ROBERT

Sure you want to keep those in the house?

FRANCESCA

I'm so sorry about that. It was rude. I think I just got nervous for some reason.

ROBERT



I thought it was funny.

She likes that.

FRANCESCA

Where are you staying while you're here?

ROBERT

A little place with cabins. The something-Motor Inn. I haven't checked in yet.

FRANCESCA

And how long are you here for?

ROBERT

As long as it takes, I might stay a week. No more I don't think. Where's your family?

FRANCESCA

My husband took the kids to the Illinois State Fair. My daughter's entering a prize steer.

ROBERT

Oh. How old?

FRANCESCA

About a year and a half.

ROBERT

No, your kids.

FRANCESCA  
Oh. Michael's 17 and Carolyn's 16.

ROBERT  
Must be nice having kids.

Francesca looks at him and FANTASIZES SAYING:

FANTASY:

FRANCESCA  
Not any more. It's awful. They're  
awful. I can't stand them.

END OF FANTASY:

But in reality, Francesca chooses instead to say:

FRANCESCA (cont'd)  
They're not kids anymore. Things  
change.

ROBERT  
Everything does. One of the laws of  
nature. People are always so afraid  
of change. But if you look at it like  
it's something you can count on  
happening, it's actually a comfort.  
Not many things you can count on for  
sure.

FRANCESCA  
I guess. Except I'm one of the people  
it frightens.

ROBERT

I doubt that.

FRANCESCA

Why?

ROBERT

Italy to Iowa? I'd call that a change.

FRANCESCA

(explaining)

Richard was in the army. I met him while I was living in Naples. I didn't know where Iowa was. I only cared that it was America. And of course, being with Richard.

ROBERT

What's he like?

As Francesca thinks of an answer, she looks over to the entranceway between the kitchen and the front hall and sees:

FANTASY:

Richard standing there in his underwear, reaching over his shoulder.

RICHARD

Franny, could you clean out my boil again?

END OF FANTASY:

Francesca answers Robert, half of her still in fantasy -

-

FRANCESCA

He's very... clean.

ROBERT

Clean?

FRANCESCA

(catching herself)

No. I mean yes, he's clean but he's also other things. He's a very hard worker. Very honest. Very caring. Gentle. Good father.

ROBERT

And clean.

FRANCESCA

Yes. Very clean.

They drink. Francesca thinks she sounds like an idiot.

ROBERT

So you must like Oiwa, I guess.

Francesca looks at him. She wants to tell the truth, but holds back.

FRANCESCA

It's... uh... uh...

She stops. Robert smiles.

ROBERT

Go ahead. I won't tell anyone.

Surprised, Francesca looks at him oddly -- as if he already knows and is giving her permission.

FRANCESCA

It's...

(tries again)

I...

(finally)

I hate it!

She covers her mouth, like a reflex -- worried someone heard.

Robert just smiles and nods.

Francesca is so taken by his understanding and acceptance, she lets the flood gates open, speaking faster than her mind can keep up --

FRANCESCA (cont'd)

(without a pause)

I hate it! I hate it! I HATE IT! I hate the corn and the dust and the town and the cows and that SMELL that you love! I hate the people. Everybody knows everybody's business, I mean it's nice now and then, they're always there to help out, but that's just it, it's like they're waiting for something awful to happen to help out and when nothing awful is happening, then they just sit around and talk about what is happening

which is none of their business. I want to kill them sometimes for how cruel they can be --

Camera begins slowly moving out to a wider angle...

FRANCESCA (cont'd)

-- everybody's talking about poor Mrs. Delaney whose husband is having an affair with that Redfield woman and "isn't it a shame," and "isn't it awful," and the truth is **THEY'RE LOVING IT!** Poor woman can't even be cheated on without the grocery man knowing about it -- no one respects anyone's privacy. You're not even safe in your own home! They think they can just walk right into your house because they **BAKED** you something. It's like they have a secret password and **YOU CAN'T KEEP THEM OUT!** I live in fear of that door opening and having a peach cobbler shoved at me...

(CONTINUES MOS IF  
NEEDED)

Throughout this rapid fire monologue, camera has moved to a wide angle as Robert just sits and listens, letting her get it all off her chest. She continues as we:

DISSOLVE TO:

INT. LIVING ROOM

Francesca is lying on the couch as Robert places a cold cloth on her head. Her "confession" took a lot out of her.

ROBERT

Feeling better?

FRANCESCA

Much.

ROBERT

Is the dizziness gone?

FRANCESCA

I think so.

She sits up. She feels exposed. But also, relieved.

ROBERT

I better go. You sure you're all right?

(she nods)

It's been a pleasure. Sincerely.

FRANCESCA

I feel so embarrassed.

ROBERT

Why? You uncorked a bottle. From what I can tell, I got here just in time. Any later and you'd have made the front page, running down Main Street

naked, smoking Camels out of your butt.

FRANCESCA

(laughs)

But I... We don't even know each other.

ROBERT

(sincerely)

You have no reason to feel ashamed. You haven't said anything you don't have a right to. And if anybody tells you different -- you just send them to me.

She smiles. He turns to exit.

ROBERT (cont'd)

Better get my stuff.

Francesca surprises herself. She doesn't want him to go.

FRANCESCA

Would you like to stay for dinner?

(he turns)

There aren't many choices in town and ... anyway, you'd have to eat alone. So would I.

ROBERT

That's very nice of you. I don't get many dinner invitations on the job. It would be a welcome change. Thanks.



CUT TO:

INT. BEDROOM - LATER

Francesca rushes in and starts to disrobe, getting ready to shower and change for dinner. She glances out the window and sees:

EXT. JOHNSON HOUSE

Robert is at the water pump. His shirt is off and he is washing himself. (WE INTERCUT THE TWO.)

Francesca finds herself staring, a bit open mouthed. He has a muscular, firm body. She watches how the water cascades over his body. How he seems so unashamed, so "in his skin," moving with such strength and grace.

Robert pauses and looks out over the open pasture. The cold water feels good. Since the pump is the back of the house, hidden from the road, no one can see him. He decides to take off his pants and cool himself further.

Francesca begins watching this in shock until she has to literally pull herself away from the window with such a force that she rams herself into a chest of drawers, knocking over an array of perfume bottles and a mirror. She deftly catches a falling bottle and freezes. Taking a breath, she pulls herself together.

FRANCESCA

This is ridiculous. Stupid!

She replaces the bottle and heads for the bathroom quite composed, then, without warning, makes an immediate 180 degree turn and heads back to the window to sneak a peek.  
Seeing him, she gasps.

FRANCESCA (cont'd)

Oh my God.

Watching him, she is possessed by some very frightening feelings and runs from the window, into the bathroom, closing the door behind her.

EXT. JOHNSON HOUSE - EARLY EVENING

Francesca is gathering some vegetables for dinner, from her garden. Robert is at his truck, in his pants, changing into a fresh shirt.

INT. KITCHEN - LATER

Francesca is cutting up vegetables. Robert enters with some of his gear.

ROBERT

I'm just going to put some of this film in your fridge. Heat isn't too forgiving out there.

He does. On the radio, TONY BENNETT sings "WRAP YOUR TROUBLES IN DREAMS." Robert approaches Francesca.

ROBERT (cont'd)  
Can I help?

FRANCESCA  
(surprised)  
Help cook?

ROBERT  
Sure. Men cook. We don't all eat  
bananas with our feet, ya know.

FRANCESCA  
(laughs)  
Okay.

They stand side by side. Francesca hands him a stack of carrots and a knife.

MONTAGE:

Tony Bennett's up-tempo tone plays over a series of images of Francesca and Robert talk and prepare dinner.

-- Four hands side by side, cutting and chopping. Occasionally, a hand brushes against another as it reaches for something.

-- Robert's hand gently touching Francesca's waist as he reaches around her for an onion.

-- Robert lighting Francesca a cigarette.

-- Robert brings in his cooler through the screen door.  
HE MAKES SURE IT DOESN'T SLAM.  
FRANCESCA MAKES A NOTE OF THIS.

-- Robert opens the cooler and removes two cold  
beers, tossing one to Francesca.

-- Francesca opening a new tablecloth and spreading  
it out on the table.

-- Francesca handing Robert plates from the shelf,  
their fingers only barely touching.

END OF MONTAGE

INT. KITCHEN - EVENING

Robert and Francesca are in the middle of dinner. But  
instead of the usual silence that surrounds Johnson  
family eating, Francesca is mesmerized by Robert as  
he manages to eat and tell a story. The scene begins  
with a LAUGH FROM FRANCESCA.

ROBERT

(laughs)

... No, wait, it gets better.

He stands up and acts it out for her.

ROBERT (cont'd)

You have to get the full picture  
here. I have three cameras around my  
neck, a tripod in one hand and my  
pants down around my ankles. I  
thought this was a private bush. I

look up and this gorilla, this female gorilla, is staring at me with what can best be described as the most lascivious expression I've ever seen on a female with so much body hair.

(Francesca laughs)

I freeze. 'Cause that's what they tell you to do. In this position. She comes towards me and... and she...

(he stops awkwardly)

FRANCESCA

What?

ROBERT

She starts sniffing me.

FRANCESCA

Oh my God...

(laughs)

You're blushing.

ROBERT

It's still a very sensitive memory for me.

FRANCESCA

Then what happened?

ROBERT

We got engaged.

FRANCESCA

Oh you!

She throws a napkin at him.

FRANCESCA (cont'd)

None of this is true!

ROBERT

No, it is. Except for the engagement part. She wouldn't have me, although I still get a Valentine every year.

Francesca is laughing so hard she can't breath. Robert loves making her laugh.

FRANCESCA

You ought to write these stories down.

ROBERT

Nah. I've tried. My writing's too technical, I think. Problem of being a journalist too long is you stop giving yourself permission to invent. I better just stick to making pictures.

FRANCESCA

"Making pictures." I like that. You really love what you do, don't you?

ROBERT

(nods, smiles shyly)

I'm kind of obsessed by it, actually.

FRANCESCA

Why, do you think?

ROBERT

I don't know if obsessions have reasons. I think that's why they're obsessions.

FRANCESCA

You sound like an artist.

ROBERT

No. I wouldn't say that. National Geographic isn't exactly the hub of artistic inspiration. They like their wild life in focus and without any personal comment. I don't mind really. I'm not artist. I'd faced that a long time ago. It's the course of being well-adjusted. I'm too normal.

FRANCESCA

(supportively)

I don't think you're normal.

He looks at her in surprise. She catches herself again.

FRANCESCA

I didn't mean that the way it sounded.

ROBERT

Well, let's just call it a compliment and move on.

(changes subject)

Did you love teaching?

FRANCESCA (cont'd)

Sometimes. When there was a particular

student who made a difference. I know they're all supposed to, but it's not true. You tend to single out one or two you think you can contribute something to.

ROBERT

And did you?

FRANCESCA

I'd like to think so. I know one of them went on to Medical school.

ROBERT

Why did you stop?

FRANCESCA

My children. And Richard didn't like my working.

ROBERT

Do you miss it?

FRANCESCA

I don't know. I've never thought about it... what was the most exciting place you've ever been to? Unless you're tired of talking about it.

ROBERT

You're asking a man if he's too tired to talk about himself? You don't get out much, do you?



Francesca smiles, a little embarrassed.

ROBERT

I'm sorry. That was...

FRANCESCA

(overlapping)

No. It's all right. I just meant, it might be a little dull for you, telling all this to some housewife in the middle of nowhere.

ROBERT

This is your home. It's not nowhere. And it's not dull.

Francesca smiles again, this time relieved.

ROBERT

Let's see -- my favorite place...

Francesca settles in to listen, never taking her eyes off of him.

ROBERT (cont'd)

Well, it's the obvious choice, but I think I'd have to say Africa. It's another world. Not just the people and the cultures but the land, the colors you see at dawns and dusks -- and the life there. It charges every molecule of air.

Francesca is fascinated, being drawn into his imagery.

ROBERT (cont'd)

It's tangible -- the moment to moment  
of life and death, the co-habitation  
of man and beast, of beast and beast,  
who'll survive, who won't -- and  
there's no judgement about it. No  
right or wrong or imposed morality.  
It's just life. It's a voyeurs  
paradise really because those animals  
don't want anybody in their business.  
You can watch but at a distance.

(excited)

I remember one time I was on a truck  
headed for the Niger.

Lights begin to dim as Francesca is so taken in by his  
story,  
she begins to actually see what he is describing.

ROBERT (cont'd)

We were driving north. The truck was  
old so I guess the sound of the motor  
muffled this kind of rumbling in the  
distance -- until finally, it was upon  
us like, like a hundred thunder claps  
all at once...

CU on FRANCESCA as WE BLEND THE SOUNDS  
OF AFRICA and --

CUT TO:

EXT. AFRICA - DAY

Robert and a driver are in a truck driving north. Robert turns to look out the window and sees:

A HERD OF GIRAFFES AND GAZELLES AND WATERBUCKS AND ZEBRA are running in the grasslands to the right of the truck. Robert excitedly instructs the driver:

ROBERT

Get us closer!!

The driver veers off towards the stampede as Robert opens his door and makes his way to the flatbed part of the truck with his camera. The truck takes its position within this breathtaking force of wildlife, as giraffes, zebras and gazelles surround it -- all going in the same direction.

Robert stands in the truck, shooting as fast as he can. The truck races to keep up with the animals. Robert is so pumped he can hardly catch his breath. Suddenly, the force and beauty of these creatures causes him to lower his camera. He is unable to film it because it overwhelms him. He just stands there in awe and lets out a primal scream. The animals gradually veer off to where the truck can no longer follow. Robert watches them disappear into the distance.

CUT BACK TO:

INT. JOHNSON KITCHEN - NIGHT

Francesca has seen all of this in her mind. Robert smiles at her, sensing how in tune with the story she was.

FRANCESCA

My God. How I'd love to see that.

ROBERT

They have safaris for tourists now.  
Maybe you can convince your husband.

Francesca smiles. There is an awkward pause between them.

ROBERT (cont'd)

It's a beautiful night. Would you  
like to go for a walk?

FRANCESCA

Well, it's kind of buggy out there.

ROBERT

(rises)

Have no fear. This Shoshone Medicine  
Woman taught me how to make bug  
repellent tea out of tree root.

FRANCESCA

You drink bug repellent?

ROBERT

No, you rub it on you. I have some in  
the truck. Don't go away.

She shakes her head. He runs out the screen door, not letting it slam. Francesca looks like a teenager with first date excitement.

EXT. PASTURE - NIGHT

Francesca and Robert walk through the pasture. She sniffs her arm.

FRANCESCA

Smells like dirt.

ROBERT

You get used to it.

FRANCESCA

When?

ROBERT

(laughs)

You want to go back in?

FRANCESCA

No. I'm all right. It's working.

Silence. They walk. It is a beautiful night.

ROBERT

You've got it all right here, you know. It's just as beautiful as any other place I've seen. God, it knocks me out.

FRANCESCA

What?

ROBERT

(indicating the night)

This "... Of what I call God and  
fools can Nature." Who wrote that?

FRANCESCA

Umm, I don't know. I can look it up.

ROBERT

I'd appreciate it. I like knowing who  
I'm stealing from. If you can't  
create art I think the least you can  
do is recognize it around you, don't  
you think? There is...

(genuinely affected)

... so much beauty.

She watches him with great appreciation. He smiles at her. Instead of looking away, their eyes remained locked for a moment. There is clearly an attraction. They simultaneously look away and continue walking.

Francesca's heart is beating a mile a minute yet she can't deny she is enjoying herself. Walking side by side in silence, Francesca turns back occasionally to look at her house as they get further away from it. Suddenly, the more distant the house becomes, the more frightened she starts to feel. Something inside her knows she's going too far with this man -- too far from home. Although a part of her wants it, she is surprised to find a larger part of her finds too unknown. She stops.

ROBERT (cont'd)

What's wrong?

Francesca looks confused for a moment, not knowing what she wants. She can't move. She searches for a way out.

FRANCESCA

Would you like some coffee? Or maybe, some brandy?

Somehow Robert can sense her uneasiness. He obliges.

ROBERT

How about both?

INT. KITCHEN - NIGHT

Francesca moves about the kitchen preparing coffee – dropping the coffee pot basket, spilling the grounds. She acts tense. Robert sits at the table opening the brandy bottle Francesca almost opened the night before, aware of her mood.

Francesca gets the coffee going then sets the table with cups and saucers.

ROBERT

You sure you won't let me help you with those dishes?

FRANCESCA

(coldly)

No. I'll do them later.

ROBERT

Francesca?

FRANCESCA

What?

ROBERT

Are you all right?

FRANCESCA

Yes.

ROBERT

Francesca?

FRANCESCA

What?

ROBERT

We're not doing anything wrong, do  
you.

Francesca freezes. He has read her mind again.

ROBERT (cont'd)

(smiles)

Nothing you can't tell your children  
about.

Once again, he relieves her of fear and anxiety. He  
hands her a glass of brandy...

CUT TO:



1995

INT. KITCHEN - DAY

Carolyn and Michael have come to the end of a notebook.

MICHAEL

He's getting her drunk. That's what happened. Jesus, maybe he forced himself. That's why she couldn't tell us.

CAROLYN

Oh, he did not. He's such a nice guy.

MICHAEL

Nice? He's trying to sleep with somebody's wife.

CAROLYN

I don't think so. Not yet anyway. And besides, something like that doesn't make you a bad person. He reminds me of Steve in a way. Steve's weak, immoral and a liar but he's still a real nice guy. He just shouldn't be married.

(laughs)

At least not to me. You getting hungry? I'm hungry.

Michael nods, then speaks with sincere compassion.

MICHAEL

I had no idea it's gotten that bad,  
sis.

CAROLYN

Oh, don't feel sorry for me. Please.  
No one's forcing me to stay.

MICHAEL

Then why do you?

CAROLYN

And do what? Live alone? Go back to  
school? Find someone else? Start a  
magazine for confused woman? ... What  
if I can't do any of those things?

Michael can't answer her. Carolyn looks through the  
cabinets.

CAROLYN (cont'd)

There's not much here to make.

MICHAEL

Let's go into town and get a bite.  
We'll take the books with us.

Carolyn nods. Michael looks for the next notebook,  
checking the dates.

INT. CAR - EARLY EVENING

Michael drives as Carolyn opens the next notebook  
and reads:

FRANCESCA (V.O.)

"We sat sipping brandy. I thought if anybody walked through the door now there'd be no explaining it. But I didn't care. And I loved that I didn't care. I almost wanted it to happen. Then there'd be no turning back. I wanted to be like him. I lived this life of his. We talked about his wife and I was jealous -- not of her -- but of his leaving. His fearlessness. He knew what he wanted. How did he do that.

CUT BACK TO:

1965

INT. LIVING ROOM - NIGHT

Francesca sips her brandy. Robert sits in the easy chair.

FRANCESCA

Do you mind if I.. ask you why you got divorced?

ROBERT

Not at all. I wasn't around much... So why did I get married? Well, I thought it was a good idea at the time. Have a home base. Roots. You can get lost moving around so much.

FRANCESCA

So what happened?

ROBERT

I never got lost. For some reason, I'm more at home everywhere than at one place. So I decided I'll think of myself as some kind of world citizen. I belong everywhere and nowhere. I'm kin to everyone, and no one in particular. See, once you get into the habit of not needing anyone, it's kind of hard to break.

FRANCESCA

You must get lonely at times.

ROBERT

Never touch the stuff. I've got friends all over the world. Good friends I can see when I want, if I want.

FRANCESCA

Woman friends, too?

ROBERT

I'm a loner, I'm not a monk.

Francesca averts her eyes, before continuing her investigation.

FRANCESCA

You really don't need anyone?

ROBERT

No, I think I need everyone! I love people. I want to meet them all! I just think there are too many out there saying "This is mine." or "She's mine." Too many lines have been drawn. World's breaking apart because of man's weakness for some testosterone conquests over territory and power and people. He wants control over what deep down he knows he has no control over whatsoever and it scares him silly.

FRANCESCA

Why doesn't it scare you?

ROBERT

I embrace Mystery. I don't know what's coming. And I don't mind.

FRANCESCA

Do you ever regret it? The divorce, I mean.

ROBERT

No.

FRANCESCA

Do you ever regret not having a family?

ROBERT

Not everybody's supposed to have a family.

FRANCESCA

But -- how can you just live for what you want? What about other people?

ROBERT

I told you, I love other people.

FRANCESCA

But no one in particular.

ROBERT

No. But I love them just the same.

FRANCESCA

But it's not the same.

ROBERT

That's not what you're saying. I know it's not the same. What you're saying is, it's not as good. Or it's not as normal or proper.

FRANCESCA

No, I'm just saying --

ROBERT

(interrupting)

I'm a little sick of this American Family Ethic everyone seems to be hypnotized by in this country. I guess you think I'm just some poor displaced soul doomed to roam the earth without a self-cleaning oven and home movie.

FRANCESCA

(irritated)

Just because someone chooses to settle down and have a family doesn't necessarily mean they're hypnotized. Just because I've never seen a gazelle stampede doesn't mean I'm asleep in the world.

ROBERT

Do you want to leave your husband?

Francesca is completely stunned and thrown off guard.

FRANCESCA

No. Of course not.

(rising, upset)

Beat. Awkward silence. Suddenly there is tension between them.

ROBERT

My mistake. I apologize.

FRANCESCA

What made you ask such a question?

ROBERT

I thought that's what we were doing -- asking questions.

FRANCESCA

(defensive)

I thought we were just having a conversation. You seem to be reading all this meanings into it. Meanings I must be too simple to, uh... interpret or something.

ROBERT

I already apologized.

Silence. Robert remains seated. Francesca remains at the sink.

ROBERT (cont'd)

It's getting late.

(rises)

Thank you for dinner.

Pause. Francesca feels badly.

FRANCESCA

Listen, I'm sorry I --

ROBERT

No, no. Forgive me. I made a mistake. It was an inappropriate thing to ask.

FRANCESCA

(shrugs it off, then:)

... I feel like something's been spoiled now.

Robert smiles and crosses to her. He takes her hand into both his hands.

ROBERT



It's been a perfect evening. Just the way it is. Thank you.

Francesca smiles. The possibility of a kiss hangs in the air between them until Robert turns to get his film out of the fridge. As he exits through the screen door, he stops.

ROBERT (cont'd)

One thing though -- don't kid yourself, Francesca. You're anything but a simple woman.

He smiles and exits, catching the screen door before it slams.

Francesca doesn't move for a moment, then crosses to the door as if to run after him when she is stopped by the PHONE RINGING. She picks up.

FRANCESCA

Hello?

RICHARD (on phone)

Franny?

FRANCESCA

Richard, hi.

RICHARD (on phone)

How are you?

FRANCESCA

Fine. Everyone settled in okay?

RICHARD (on phone)  
Just fine. We're all in one room.  
Michael's on the couch and  
Carolyn's...  
(continues...)

She hears Robert's truck door open and close. She hears the motor being turned on. She half-listens to Richard.

FRANCESCA  
Uh-uh... good... Hmmmm...

She hears the truck driving away as Richard continues:

RICHARD (on phone)  
We got our position in the Fair. Not bad although I would have liked to be third which is not too early and not too late. But I told Carolyn not to worry...  
(continues, if needed)

CUT TO:

INT. FRANCESCA BEDROOM - NIGHT

Francesca exits her bathroom, in her bathrobe, shutting the light. She is brushing her hair and thinking of Robert. She sits on the edge of the bed. She sees her reflection in a mirror on the closet door.

She stands and takes her robe off. She steps forward to look at her body -- running her hands gently around her curves, her neck, down the side of her thighs, her face, her breasts.

She shuts off the lights and gets into bed under the covers. She closes her eyes and tentatively begins to explore her body. It is awkward for her but we can see her trying to let herself go. Until she opens her eyes in frustration. It's no good. She can't do it. She feels ashamed. The shame turns into anger.

INT. LIVING ROOM - NIGHT

Francesca sits at a writing table with two large books opened before her containing literary quotations. She searches for the line Robert mentioned in the pasture.

A note sits before her as well. On it reads: "Robert. Again, I'm sorry for last night. Would you like supper again tonight after you're finished. I'd like it very much if I were one of those good friends you have in the world. Anytime is fine -- Francesca... P.S. By the way, "Of what I call God and Fools call Nature" was..." She writes the name BROWNING.

CUT TO:

EXT. ROSEMAN BRIDGE - NIGHT

Francesca is tacking a note for Robert to the bridge. She considers taking it down a moment later, but decides not to. She gets back into her truck and drives away.

WIDE ANGLE OF BRIDGES - DAWN

DISSOLVE TO:

The view of the bridge goes in and out of focus until we realize we are seeing it through Robert's camera lens.

Once the focus is set, Robert notices something is tacked onto the bridge. He crosses to it hurriedly -- time for the perfect shot is running out -- pulls it down, thumbtack and all, and shoves it into his pocket, unread. He returns to his camera to take his shots.

CUT TO:

INT. JOHNSON BEDROOM - MORNING

Francesca is making her bed when she hears a truck driving down the road. She looks out the window to see:

Robert's truck. However, it passes right by her house.

Francesca's spirit sinks. She feels silly, ashamed and rejected. She sits on the bed.

FANTASY:

Inside the truck, Robert drives by the house and chuckles to himself at the foolishness of some boring, frustrated housewife. Francesca's note has been crumbled and stuffed into a dirty ashtray.

END OF FANTASY:

Francesca enters her bathroom, slamming the door behind her.

INT. KITCHEN - LATER THAT MORNING

Francesca sits at the kitchen table in her bathrobe with a cup of coffee -- a comic portrait of shame and self-pity. Her hair is a mess, she hasn't showered or dressed and she stares into space while listening to the bluesy Chicago radio station.

The sink is full of dirty dishes she refuses to clean. Beside it is an ashtray of butts from the night before. She carries it over to the table and begins fingering for a butt to smoke in desperation. She lights up and stares into space.

FANTASY:

Robert is in Africa talking to TWO ZULU TRIBE MEMBERS. THE DIALOGUE IS SUBTITLED IN SWAHILI:

ROBERT  
(laughs)

... and then she tacks this note on  
the bridge asking me to have dinner

with her again!

One Zulu turns to the tower and remarks.

ZULU

How pathetic.

END OF FANTASY:

Francesca put out her cigarette and suddenly gets an idea. She goes to the phone, reads a number off of a slip of paper and dials.

FRANCESCA (on phone)

Hello? Is Richard Johnson staying there?... No, I don't want to leave a message. Maybe you can help me -- I'm his wife and I live in Winterset Iowa -- I wanted to surprise them by driving up tonight. What would be the fastest route, the Interstate?... Huh-huh... Hold it, let me get a pen.

CUT TO:

EXT. PAY PHONE, GAS STATION - LATE MORNING

Francesca's note is opened in Robert's hand. Her phone number is written after the "P.S." He stands in the pay phone getting a busy signal from Francesca's line. He hangs up.

CUT TO:

INT. JOHNSON HOUSE - DAY

Francesca, dressed and packed, prepares to leave. She checks her purse to make sure she's got everything. She grabs her bag and exits.

A few beats later, the phone rings. But she doesn't return. It rings again. We hear Francesca's truck door open and close. It rings again. We think Francesca is on her way, until:

We suddenly hear her burst into the house and see her leap for the phone.

FRANCESCA  
Hello?

INTERCUT --

INT. SLOW BEND SALOON/RESTAURANT -  
DAY

Robert is at another pay phone.

ROBERT  
Francesca?

FRANCESCA  
(out of breath)

Yes! Hi.

ROBERT  
Am I interrupting anything?

FRANCESCA

No. I was just... No.

ROBERT

I'm sorry I didn't call sooner, but I just read your note. I stuffed it into my pocket. The light was fading and I had to get my shot.

FRANCESCA

(relieved)

The light was fading. Huh-huh.

ROBERT

I would love to come for dinner.

FRANCESCA

(smiles)

Wonderful. Uh...

ROBERT

Listen, I have to shoot Cedar Bridge until a little after sunset. I want a few night shots. Would you like to come with me? If you're interested...

FRANCESCA

Oh, sure. Great.

ROBERT

I'll pick you up.

FRANCESCA

No. I'll drive myself. I have a few



errands. I'll meet you there.

ROBERT

Okay. See you later.

FRANCESCA

Yeah. See you later.

Francesca is thrilled. Her mind races with a list of things she must do before tonight. She opens a cabinet, removes a coffee can and empties it of her house money. She quickly counts it, then shoves it into her purse.

EXT. ON THE ROAD - DAY

Francesca drives past a sign marking Des Moines as the next town.

INT. SLOW BEND SALOON/ RESTAURANT - DAY

The second of two eating establishments in Winterset. A lunch time crowd fills the place. Robert is seated at the counter. He can sense their eyes on him, wondering who this stranger is and what's he doing here. He knows the whispered conversation is about him.

A MIDDLE-AGED COUPLE talk at table.

WIFE

Thelma told me he checked into the Motor Inn and the bill goes to National Geographic Magazine.

HUSBAND

National Geographic? What the hell's he doing here? We ain't got no naked pygmies to take pictures of.

WIFE

He's taking pictures of the bridges.

HUSBAND

Ain't no pygmies there either.

Robert wants to finish his lunch as quickly as possible. At that moment, someone enters the restaurant and all the conversation stops. He overhears one waitress turn to the other and whisper --

WAITRESS

God. It's Lucy Redfield.

Both the Waitress and Robert (though more subtly) turn to see:

THE REDFIELD WOMAN. But instead of being the harlot we might think, she's actually a rather plain, demure looking woman -- not nearly as fancy or pretty as Mrs. Delaney herself.

As she crosses the counter, Robert immediately picks up on the vibes in the room. He notices all the patrons stare then turns away to whisper. The waitress behind the counter ignores her. A customer eating at the counter places a bag on an empty stool beside her, so the Redfield woman can't sit down near her.

Robert and the Redfield woman's eyes meet. She is clearly uncomfortable. She turns, about to leave, when Robert clears his cameras off of a stool next to him and offers:

ROBERT

Got room right here if you like.

She is surprised at his courtesy. Others are astounded. Some disgusted. She accepts his offer and sits beside him.

REDFIELD WOMAN

Thank you.

ROBERT

Hot out there today.

She nods and smiles. The waitress tosses a menu at her and slams down a glass of water, then moves on down the counter. The Redfield woman tries to act casual, glancing through the menu. Robert subtly scans the room as all eyes are on them, then turn away.

Robert returns his glance back to the Redfield woman who is now only pretending to read the menu. She is so embarrassed. She wants to leave but can't move.

WAITRESS

Well, are you ordering anything!?

Her harsh tone startles the Redfield woman as well as Robert. Gathering her dignity, she responds.

REDFIELD WOMAN

No. Thank you. I've changed my mind.

She politely nods to Robert, gathers her things and exits.

Robert looks to the waitress, as a SECOND WAITRESS enters.

SECOND WAITRESS

I'd've thrown that water right in her face.

WAITRESS

Poor Mrs. Delaney.

The waitress walks O.S. leaving the second waitress facing Robert, who looks at her curiously. The second waitress looks back as if to say, "What business is it of yours?" and exits.

CUT TO:

EXT. DES MOINES - DAY

A metropolis compared to Winterset.

Francesca exits a liquor store with a bottle of wine in a paper bag. She also carries a bag of groceries as she heads down the street to her parked truck. She passes a DRESS SHOP and stops.

CUT BACK TO:

EXT. WINTERSET - DAY

Robert enters a general store. He buys a six pack of beer for his cooler and approaches the counter for the Cashier.

CASHIER

That all?

Robert nods. He decides to have some fun and test the waters a little bit.

ROBERT

Isn't it awful about poor Mrs.  
Delaney?

With this, the damn bursts -

CASHIER

Tragic is more like it. The pain that woman has been subjected to by that no-good husband. I never liked him. Known him for years. People say he's quiet. Well, it's the quiet ones that can sneak up behind you and stab you in the back. I heard yesterday, that she confronted him. Gave him the ultimatum and you know what he did?--

(CONTINUES AS NEEDED)

Robert stands astounded, listening to this diatribe of gossip.

CUT BACK TO:

INT. DES MOINES DRESS SHOP - DAY

Francesca sits in her slip, alone in a dressing room, with several dresses strewn about. The panic of indecision has set in. She looks at herself in the mirror and begins to doubt that seeing Robert is a good idea. Or perhaps she's imagining something that isn't there. And what about Richard?

MEMORY:

A few years back. Francesca is dressed up for some formal affairs. She heads down the stairs. Richard is waiting in the hall, in a suit and tie. He looks at her admiringly.

FRANCESCA

Ready. You have the keys?

But Richard doesn't answer. He's just staring at her. Francesca stops. Richard looks at her like a little boy.

FRANCESCA (cont'd)

What's the matter?

Richard is obviously impressed by how she looks, but he can't say anything. He just smiles shyly and shakes his head to say nothing is wrong and opens the door for her.

END OF MEMORY:

Francesca feels guilty when a SALESWOMAN enters with a pretty summer dress.

SALESWOMAN

How about this one?

Francesca examines it. She likes it. But the guilt...

FRANCESCA

I don't know. I haven't bought a dress for myself in so long.

(saleswoman nods)

I mean, I'm just buying a dress. It's not a special occasion or anything. I'm just shopping. Just shopping for a new dress, that's all.

SALESWOMAN

(completely understands)

That might work. And if he's still mad, just tell him you could have done better but you married him out of pity. That's always works for me.

CUT TO:

INT. JOHNSON HOUSE - LATE AFTERNOON

Francesca enters with her new dress, groceries and wine as the PHONE RINGS. She puts everything down to answer.

FRANCESCA

Hello?

Intercut ROBERT at a pay phone.

ROBERT

It's Robert.

FRANCESCA

Oh, hi. Look, I'm running a little late, but I'll still...

ROBERT

(w/difficulty)

Listen, don't take this the wrong way but, I'm wondering if this is such a good idea.

Francesca's heart sinks.

FRANCESCA

Oh.

ROBERT

I uh... I had lunch in town today. Happened to cross paths with "that Redfield woman." I apologize. I thought you were half-joking about that.

FRANCESCA

Oh. I guess you got the whole story.

ROBERT

The cashier at the general store was very dangerous.



FRANCESCA

I think he's running for town crier  
next year.

ROBERT

I now know more about their affair  
than I remember about my marriage.

(seriously)

Francesca, the last thing I want to  
do is put you in any kind of  
situation that would... even though  
we know it's just -- I mean, it's  
nothing like that, but if anybody saw  
us or...

(can't finish)

FRANCESCA

(disappointed)

I understand.

(touched)

That's very kind of you.

Silence. Both want to meet. Both experience the idea  
of not seeing each other even again in this brief  
moment. Someone has to say something to save it --  
but who will it be?

FRANCESCA (cont'd)

Robert?

ROBERT

Yeah?

FRANCESCA

I want you to come.

Robert is relieved.

FRANCESCA (cont'd)  
I'll meet you at the bridge just like  
we planned all right. Don't worry about  
the rest of it... I'm not.

ROBERT  
All right. See you there.

Francesca smiles and hangs up. In that moment,  
Francesca realizes consciously what she is doing and  
what she wants.

CUT TO:

EXT. CEDAR BRIDGE - DUSK

Robert is already there, working. He checks his  
watch, anxious for Francesca to arrive, when he hears  
a truck driving up. He looks to see Francesca stop and  
get out. By their expressions we can tell how glad  
they are to see each other.

FRANCESCA  
Sorry I'm late. Richard called.

ROBERT  
Oh, how is he?

FRANCESCA  
Fine. They're all having a good time.

How many more shots do you have?

ROBERT

Couple. Want to help?

She nods. He extends his hand. She pauses, then takes it. He leads her to the bridge. Walking away from camera, they say:

ROBERT (cont'd)

I should stop off at the motel to clean up before dinner.

FRANCESCA

Well, I have plumbing at my house.

CUT TO:

INT. JOHNSON BEDROOM - EARLY MORNING

Francesca enters. Robert is in the bathroom, in the shower, with the bathroom door slightly ajar. His clothes are laid on the bed with his bag beside them. A fresh shirt is folded. Francesca takes his dirty shirt and decides to clean it. As she exits, her eye can't help roaming toward the bathroom door. For a moment, she pauses to listen to the sound of the water as it hits his body.

INT. KITCHEN - LATER

Francesca is busy preparing dinner. Robert enters, cleaned and dressed.

ROBERT

Can I help?

FRANCESCA

Actually, no. I've got everything under control. I'd like to clean up myself a bit. I'm going to take a bath. Dinner'll be ready in about a half hour.

ROBERT

How about if I set the table?

FRANCESCA

Sure.

ROBERT

Would you like a beer for your bath?

FRANCESCA

(surprised)

Yes, that'd be nice.

Robert gets her one.

INT. BATHROOM - LATER

Francesca lounges in a tub with a beer poured into a wine glass. She finds it very elegant. She takes a deep breath, thinking "What's going to happen tonight?"

INT. KITCHEN - LATER

Robert is at the radio when Francesca enters in her new dress. She looks beautiful. And it's all over Robert's face.

FRANCESCA

What's wrong?

Unlike her husband, Robert has an answer.

ROBERT

Absolutely nothing. You're just sort of a knockout in that dress.

She smiles and crosses to the stove.

FRANCESCA

Table looks beautiful.

He can't take his eyes off of her. On the radio we hear DIHAH WASHINGTON begin to sing "IF IT'S THE LAST THING I DO" – a beautiful, blusey lovesong. Francesca pulls out a pan of hot rolls as THE PHONE RINGS. Francesca moves toward it with a roll, which she tosses to Robert. He burns his fingers and he smiles at her joke. The song plays throughout.

FRANCESCA (cont'd)

Hello? Hi, Madge?

Francesca and Robert do not take their eyes off of each other throughout the call. Robert takes a bit of the roll.

FRANCESCA (cont'd)

Huh-huh. Nothing, just making

myself some dinner... No what?...  
 Oh... I heard about him. Yeah, I hear  
 he's some kind of photographer.

(Robert smiles)

No, I didn't... Huh-huh... Hippie?  
 I don't know, is that what hippies  
 look like?...

Robert steps closer to her, purposely reaching across  
 her body for a napkin.

FRANCESCA (cont'd)

Oh he is, huh? Well, don't tell Floyd,  
 he'll be out with a shotgun...

She notices a crumb on Robert's mouth and wipes it  
 off. Robert takes her hand and holds it, lowering it to  
 his side.

FRANCESCA (cont'd)

Well, listen, I have a pot boiling.  
 I've got to go... No, they don't get  
 home until Friday morning... Well,  
 maybe I'll give you a call. Okay. Bye.

She hangs up. The two are now almost face to face.  
 Robert raises her hand up and slips his free one  
 around her waist. They begin to dance to the song.  
 The kitchen lights have not been turned on since the  
 sun went down. The sky, a dark orange and magenta,  
 illuminates the room through the window. They never  
 take their eyes off of each other. Suddenly, Robert  
 stops.

ROBERT

You're shaking. Are you cold?

Francesca shakes her head. They dance a bit more, but Francesca is shaking which makes it difficult. They both stop. Robert places his huge hands on either side of her face, gently stroking her hair away from her cheek. He whispers.

ROBERT (cont'd)

If you want me to stop, tell me how.

He brushes his cheek and face softly against hers. Francesca rubs hers against him. She can barely breathe.

ROBERT (cont'd)

Francesca, I won't be sorry. I won't apologize for this.

FRANCESCA

Nobody's asking you to.

They kiss. Hands gently explore. Their bodies touch. Their lips never spend more than seconds away from each other. Robert gently slide his hands down her breasts and torso, exploring every inch of her. Francesca grips his massive back, sliding up to his neck and hair. Robert lifts her leg and presses it against his hip, kissing her neck and shoulders. Francesca starts to lose herself, clutching his head at her breast then pulling him up to her mouth once again.

CUT TO:

1995

INT. SLOW BEND CAFE - PRESENT DAY -  
EVENING

The same saloon/restaurant of twenty-five years ago has been turned into a modern cafe yet the original charm is still there.

Carolyn and Michael sit in a booth, with half-eaten dinners before them. Carolyn has been reading the book to Michael when she looks across from her to find -- Michael looking like a little boy who is fighting not to cry.

CAROLYN

What's the matter?

Michael shakes his head. He can't or won't explain. He's too upset. His eyes tear up. Carolyn feels badly for him.

MICHAEL

I'm going to get some air.

He exits. Carolyn smiles sympathetically. Somehow this last passage of their mothers doesn't affect her in the same way. She returns to the book but first asks a passing waitress, with great urgency.

CAROLYN

Can I smoke here?



The waitress nods. Carolyn needs a cigarette for the rest of this. She opens her bag to get her pack. Inside her bag she notices a BUSINESS CARD. She picks it up to read IRA NEWMAN, attorney. Divorce. Pre-Nuptials. Marital Litigation. She pauses for a moment. Then, tossing the card back inside, she lights her cigarette and takes a drag. We follow the curls of smoke up as we:

DISSOLVE TO:

1965

INT. JOHNSON LIVING ROOM

Camera moves down curls of smoke, to reveal:

Robert and Francesca in each others arms, under a blanket on the living room floor on a bed of couch pillows, smoking a cigarette after lovemaking. Francesca seems miles away -- feelings of regret and guilt creeping in.

ROBERT

Are you comfortable?

(she nods)

Do you... want to move to the  
bedroom?

FRANCESCA

No. I can't. Not yet.

She can't bring herself to go into her husband bed.

ROBERT

You want to eat something?

FRANCESCA

Are you hungry?

ROBERT

No.

Silence. Robert shifts his body to face her.

ROBERT (cont'd)

Honey. Are you all right?

She looks at him and starts to cry, shaking her head. The room is filled with memories of her family. She nestles in his arms. He folds her. She closes her eyes.

FRANCESCA

Take me somewhere.

ROBERT

What?

FRANCESCA

Right now. Tell me someplace you've been -- someplace on the other side of the world. Anywhere but here.

ROBERT

(thinks, then:)

How about Italy?

FRANCESCA

Yes.

ROBERT

How about Bari?

FRANCESCA

Yes. Tell me about the day you got off the train.

ROBERT

Have you ever been to that station?

FRANCESCA

Yes.

ROBERT

You know that little place nearby with the striped awning that sells sandwiches and little pizzas...

The two transport themselves together to another place, where there is no familiar memories surrounding them to interfere.

CUT TO:

EXT. JOHNSON PORCH - NIGHT

The two sit in bathrobes on the porch looking out over the pasture. They have plates of dinner on their laps. They eat voraciously.

ROBERT

Do you have anymore of the stew?

Chewing, Francesca nods and leans over, picks a pot off the porch and ladles some more onto his plate. Too much falls out and it spills onto the robe.

FRANCESCA

Oh, I'm sorry.

ROBERT

It's okay. It's not that hot anymore.  
Thanks God.

Francesca hands him a dish rag. Robert wipes off the food revealing his bare leg. She reaches over and touches it. He looks at her and smiles. She leans over and kisses him passionately until, suddenly, she pulls away. She looks upset. She rises and moves away to look out to the pasture. Robert can sense what is wrong.

ROBERT (cont'd)

You think too much, you know that?

FRANCESCA

I just feel like I'm getting a little  
... out of control that's all. It's  
kind of frightening.

ROBERT

Why?

FRANCESCA

Why!?! Because, I'm having thoughts I  
hardly know what to do with. I...  
can't seem to... stop them.

ROBERT

Nobody's asking you to.

FRANCESCA

(excited)

And arraccinos and zeppolis. Yes! I know it!

ROBERT

I sat outside and had coffee.

FRANCESCA

Where? Near the doorway or the near the front of the church?

ROBERT

Near the church.

FRANCESCA

(closes her eyes)

I sat there once. It was hot. Like today. I'd been shopping. I had all these bags around my feet I kept having to move every time the waiter came by...

DISSOLVE TO:

EXT. SANDWICH CAFE - BARI - DAY

Francesca sits at the outdoor cafe in Bari with shopping bags around her feet. She re-arranges them as the waiter passes by, mumbling something vulgar under his breath. When she looks up -- Robert is

standing there. She smiles. He offers her hand. She takes it and rises. They leave the cafe.

MONTAGE:

Francesca and Robert together against the breathtaking backdrop of the Italian countryside.

EXT. BARI COUNTRYSIDE - DAY

On a lakefront, Robert and Francesca make love.

WE INTERCUT WITH:

INT. JOHNSON LIVING ROOM - EVENING

FRANCESCA AND ROBERT MAKING LOVE ONCE AGAIN.

Francesca looks at him and understands he is giving her full permission to explore whatever she wants. Hesitantly, she crosses to him and takes his plate away. She stands before him, leaning him back into his chair. She slowly, tentatively, opens her robe. She strokes his hair, then caresses his head and gently guides it between her legs.

1994

INT. SLOW BEND RESTAURANT - NIGHT

C.U. on an ashtray filled with cigarette butts as Carolyn anxiously lights another. These last entries

have over stimulated her. She calls to the waitress abruptly.

CAROLYN

Can I get another cup of coffee,  
please?

When she looks up, she sees Michael has returned. He sits.

CAROLYN (cont'd)

Where did you go?

MICHAEL

Bar across the street.

CAROLYN

Have you called Betty?  
(she shakes his head)  
Maybe you should.

MICHAEL

I found out who Lucy Delaney is.  
(she looks interested)  
Remember the Delaneys from Hillcrest  
Road?

CAROLYN

Yeah. But I thought she died.

MICHAEL

He remarried. Apparently they were  
having an affair for years.  
Apparently the first Mrs. Delaney was  
a bit of a stiff.

CAROLYN

You mean -- she didn't like sex?

MICHAEL

(nods, then simply:)

I bet mom could've helped her.

CAROLYN

Boy. All these years I've resented not living the wild life in some place like Paris and all the time I could've moved back to Iowa... Are you drunk?

MICHAEL

Not yet. You want to go?

CAROLYN

I think I better. Between the book and the coffee, I'm this close to raping the busboy.

EXT. IOWA LAKEFRONT - NIGHT

Michael and Carolyn have parked in a secluded area near a lake. Some place where the moonlight and the scenery create a beautiful backdrop. They sit on the ground, leaving the headlights and the radio on. They are getting drunk sharing a bottle of whiskey.

MICHAEL

I used to love this place. I used to take Kathy Reynolds down here.



CAROLYN

You never dated Kathy Reynolds!

MICHAEL

Not officially. Her and Steve Kendall were pinned at birth. But I was crazy about her. And for about three months, I managed to catch her during her "exploring" stage.

CAROLYN

I never knew that.

MICHAEL

(sadly)

Nobody did.

CAROLYN

Was this during Betty?

MICHAEL

Everything was during Betty. God we were so young. Why did we think we had to do it all so fast? I've never cheated on Betty. Not once we were married, I mean.

CAROLYN

Did we want to?

MICHAEL

Only about a thousand times. What do I do now? "What's good enough for mom is good enough for me?"

CAROLYN

(pissed off)

What gets me is I'm 46 years old.  
I've been in this crummy fucking  
marriage -

MICHAEL

Carolyn!

CAROLYN

(ignores him)

-- for over twenty years because  
that's what I was taught -- you stick  
with it! Normal people don't get  
divorced. I can't remember the last  
time my husband made love to me so  
intensely that he transported me to  
Europe, for Christ's sake -- quite  
frankly, I don't think he ever did!  
And now I find out in between bake  
sales, my mother was Anais Nin!

MICHAEL

What about me! I feel really weird.  
Like she cheated on me, not dad.  
Isn't that sick? I don't mean I  
wanted to sleep with her or anything  
but -- ya know -- being the only son.  
You're sort of made to feel like  
you're the prince of the kingdom, ya  
know? And in the back of your mind,  
you kind of think your mother doesn't  
need sex anymore because she has you.

CAROLYN

You're right -- that is sick.

They drink.

MICHAEL

If she was so unhappy, why didn't she  
leave?

They look to each other without an answer. Then  
simultaneously they reach for the notebooks.

MICHAEL (cont'd)

Can I read it now? I think I'm ready.

Carolyn offers him the book then lays back in a  
relaxed position in order to listen. Michael flips to an  
ear marked page.

MICHAEL (cont'd)

What paragraph were you up to?

CAROLYN

(casually)

She just made him perform oral sex on  
the porch.

Michael freezes. He loses his nerve. Carolyn helps.

CAROLYN (cont'd)

Go ahead, Michael. You've got to do  
this. Just think, "Today I am a man."

Michael nods and takes another swig. He reads:

MICHAEL

"I'd never had a man make love to me  
that way before."

(stops)

Oh Jesus.

(continues)

"I couldn't believe the feelings  
bursting inside of me. As if I had  
opened some forbidden Pandora's box."

Camera begins to move to wide angle as Francesca  
takes over.

FRANCESCA

"It seems, thinking about it now,  
that in those few days I lived a  
completely different life as a  
completely different woman. What was  
recognizable as me before Robert was  
gone. We decided to spend Wednesday  
away from Winterset. Away from  
Madison County. Away from pastures  
and bridges and people too familiar  
and reminders too painful. We let the  
day take us where it wanted..."

1965

INT. DES MOINES MOVIE THEATER - DAY

VIVIEN LEIGH is walking down a ships stairs in the  
1965 film "SHIP OF FOOLS." She is alone on screen.  
She walks, slightly intoxicated. Suddenly, Charleston  
music plays out of nowhere and she begins to dance,  
by herself, without any self- consciousness.

In the movie theatre, Robert sits with his arm around Francesca like teenage lovers. Her head is nestled in his chest as she eats from a bag of popcorn. Robert barely keeps his eyes on the screen, staring at Francesca and stroking her hair.

EXT. DOWNTOWN DES MOINES STREET - DAY

Francesca and Robert walk hand-in-hand, window shopping and taking in the sights. For Francesca, it is as if she is seeing everything for the first time.

INT. BOOK STORE - DAY

Robert introduces Francesca to the photography section, showing her a book of one of his favorite photographers, Walker Evans. Francesca admires one photograph in particular -- a mother and child during the depression.

FRANCESCA

On that one is beautiful. Look at their expressions. As if the camera weren't on them at all. As if they had no strength left to hide what they were feeling.

ROBERT

He's a genius. They're not photographs -- they're stories, entire histories captured in moments.

FRANCESCA

I bet you could do a book.

ROBERT

No. I couldn't.

FRANCESCA

Why do you say that?

ROBERT

Because I already tried once.

Francesca is surprised. She senses his disappointment.

ROBERT (cont'd)

It's no big deal. I know how to work a camera, how to make it "make pictures" -- but I don't know how to make it make art.

(laughs)

At least that's what six publishers said. To take what we see of this world and give it back with a bit of ourselves in it. It's a mystery to me.

FRANCESCA

(smiles, supportive)

But you don't mind.

ROBERT

(smiles)

No, I don't mind.

She brushes his hair away from his face affectionately. As he looks at another book, she notices their reflection in a mirror. She puts her arm through his. They look like a couple to her -- two people who belong together.

INT. FANCY RESTAURANT - DAY

Francesca and Robert have an elegant lunch.

FRANCESCA

What were you like when you were younger?

ROBERT

(smiles)

Trouble. Why?

FRANCESCA

(laughs)

I just wondered. Why were you trouble?

ROBERT

I had a temper.

FRANCESCA

What were your parents like?

Pause. Robert doesn't reply. She looks at him curiously.

ROBERT

I can't do this, honey.

FRANCESCA

What?

ROBERT

Try and live a lifetime before Friday. Cram it all in.

(shakes his head)

This is the first time either has mentioned their time clock.

Francesca nods, understandingly.

Across the room, Francesca notices A MOTHER having dessert with her FIVE-YEAR-OLD DAUGHTER, a pretty little girl in a fancy yellow dress. The mother rises and exits to the ladies room while the little girl continues eating a large sundae.

Francesca smiles. As the girl licks a spoon of fudge, she sees Francesca looking at her and smiles back. Robert watches the silent exchange as he eats. Francesca makes a funny face at her. The little girl giggles as she spoons more ice-cream. Unfortunately, she spoons too much and the ice-cream falls on her pretty dress. She tries to take it off her, but she slips through her fingers and stains her even more. She looks at Francesca as if she's about to cry. Francesca smiles.

#### FRANCESCA

Excuse me a minute.

Robert watches her cross to the little girl and kneel beside her. He sees her consoling the little girl while taking a napkin and dabbing it in the water glass.

She helps the girl carefully wipe away the mess, all the while calming her. The mother re-enters the scene and shakes her head at her daughter. The daughter is afraid of being reproached but the mother is smiling. She and Francesca begin talking. She thanks



Francesca. Robert sees the two mothers exchanging a moment of common experience and brief friendship. The mother and daughter take their leave as Francesca says goodbye and returns to the table. Robert looks at her lovingly. Francesca returns to her meal, but suddenly she is no longer hungry. Robert senses something is upsetting her.

ROBERT

You're somewhere else, where?

FRANCESCA

Just that it's been a perfect day and that I'd like to skip my fancy dessert and go home after this.

ROBERT

Uh-huh. And?

FRANCESCA

(beat)

You're right, you know. We don't have much time.

Uncomfortable silence hangs between them. A waiter passes by.

ROBERT

Check, please.

OS, as the MOTHER YELLS:

MOTHER

REBECCA! REBECCA!

Both Robert and Francesca look to the voice.

EXT. RESTAURANT - DAY

The mother stands on the street frantically calling for her daughter.

MOTHER  
REBECCA!

The Maitre'd, Francesca and Robert exit the restaurant.

MOTHER  
Oh my God...!

FRANCESCA  
What happened?

MOTHER  
I was paying the check. She ran outside. I told her to wait for me right here! Oh God, where is she? Rebecca!

The sidewalk is filled with people. Francesca looks to Robert. He recognizes the concern in her expression. Going home will have to wait.

ROBERT  
I'll check down here. Someone call the police.

The Maitre'd goes back inside. Francesca comforts the mother.

FRANCESCA

Think for a second. Is there  
someplace she said she wanted to go?

MOTHER

I don't remember!

EXT. STREET

Robert searches through the street, poking in and out of storefronts, looking across the street.

EXT. RESTAURANT

Francesca and the mother search in the opposite direction.

EXT. STREET

Through the crowd of people, Robert looks across the four lane Main Street to a LARGE CITY PARK. He crosses to it.

INT. RESTAURANT - AN HOUR LATER

Francesca sits with the mother as TWO POLICEMEN take down a description. The mother is crying. A waiter brings over some water for her. The Maitre'd stands by.

MOTHER

She was right outside. I turned my

head for a second.

POLICEMAN

When was this?

FRANCESCA

About an hour ago.

MOTHER

They're not going to find her!

FRANCESCA

Yes, they are.

At that moment, the mother looks up and cries.

MOTHER

REBECCA!

She jumps out of her seat as all turn to see:

Robert holding the little girl in his arms, entering the restaurant. He carefully hands her over to the mother. The two wrap their arms around each other. Francesca looks to Robert, loving him even more now.

FRANCESCA

Where was she?

ROBERT

Across the street. She went into the park and got turned around and didn't know her way out.

MOTHER

You crossed the street by yourself?!

REBECCA

(crying)

It was a green light.

The mother is too relieved to be mad. Robert sits down.

MOTHER

Thank you so much!

ROBERT

(frazzled)

I need a drink.

Everyone laughs out of relief. Francesca wraps her arm around his shoulder and kisses his forehead. He kisses her back.

INT. TRUCK - DUSK

Robert drives as Francesca sits inside his arm. Neither speaks.

INT. JOHNSON HOUSE - DUSK

Francesca calmly leads Robert up to her bedroom.

INT. JOHNSON BEDROOM

Naked, Francesca guides Robert into bed beneath the covers. They begin to make love -- softly, lovingly -- like a couple that are beyond the erotic, discovery

stage; a couple that have been together and in love for years.

LATER -

Francesca puts her arm around him as he nestles his head to her breast. Francesca strokes his hair as Robert closes his eyes.

ROBERT

I don't know why I'm so tired all of a sudden.

FRANCESCA

Long day. Go to sleep.

ROBERT

Am I too heavy for you?

FRANCESCA

No.

Robert settles into her. But Francesca is wide awake. Something is on her mind -- "Tomorrow? What happens after tomorrow?"

INT. KITCHEN - MORNING

Francesca is serving Robert breakfast, then sits down beside him. Silence. We can sense some tension between them – this being their last day together.

Francesca seems ingeniously friendly. Robert is suspicious.

FRANCESCA

Sleep all right?

ROBERT

Yes, thanks.

FRANCESCA

Good. More coffee?

(he nods, she pours)

Robert, I hope you don't mind my asking, but I feel like I should.

ROBERT

What?

FRANCESCA

Well, these... women friends of yours... all over the world. How does it work? Do you see some of them again? Do you forget others? Do you write them now and then? How do you manage it?

Her facetiousness startles Robert.

ROBERT

I... What do you want?

FRANCESCA

Well, I just want to know the procedure. I don't want to upset your routine. Do you want any jam?

ROBERT

(insulted)

Routine! I don't have a routine. And  
if you think that's what this is -

FRANCESCA

Well, what is this?

ROBERT

(upset)

Well, why is that up to me? You're  
the one who's married. You told me  
you have no intention of leaving your  
husband.

FRANCESCA

To do what? Be with someone who needs  
everyone and no one in particular? I  
mean, what would be the point. Would  
you pass the butter?

ROBERT

I was honest with you. I told you who  
I was.

FRANCESCA

Yes. Absolutely. You have this habit  
of not needing and that it's hard to  
break. I understand.

(beat)

Of course, in that case, why sleep --  
you don't need rest or for that  
matter eat, you don't need food.

She takes his plate away from him, rises and throws it  
into the sink.



ROBERT

What are you doing?

FRANCESCA

(sarcastic)

Gee, I don't know. I guess I'm not cut out to be a World Citizen who experiences everything and nothing at the same time.

ROBERT

How do you know what I experience?

FRANCESCA

(angry)

I know you! What can this possibly mean to anyone who doesn't "need" meaning -

(mocking)

"Who goes with the Mystery" -- who pretends he isn't scared to death.

ROBERT

Stop it!

FRANCESCA

You have no idea what you've done to me, do you? And after you leave, I'm going to have to wonder for the rest of my life what happened here. If anything happened at all! And I'll have to wonder if you find yourself in some... housewife's kitchen in Romania if you'll sit there and tell her about your world of good friends

and secretly include me in that group.

ROBERT

What do you want me to say?

FRANCESCA

(nonchantly)

I don't want you to say anything. I  
don't need you to say anything.

Robert rises, knocking his chair aside.

ROBERT

STOP IT!

FRANCESCA

Fine. More eggs or should we just  
fuck on the linoleum one last time?

ROBERT

(grabs her)

I told you! I won't apologize for who  
I am.

FRANCESCA

No one's asking you to!

ROBERT

I won't be made to feel like I've  
done something wrong.

FRANCESCA

(angry)

You won't be made to feel! Period.  
You've carved out this little part

for yourself in the world where you get to be a voyeur, a hermit and a lover whenever you feel like it and the rest of us are just supposed to feel so incredibly grateful for the brief time you've touched our lives! Well, go to hell! It isn't human not to feel lonely -- it isn't human not to afraid! You're a hypocrite and you're a phony!

ROBERT

(cries out)

I DON'T WANT TO NEED YOU!

FRANCESCA

WHY?

ROBERT

BECAUSE I CAN'T HAVE YOU!

FRANCESCA

WHAT DOES THAT HAVE TO DO WITH IT?

He throws a cup at the wall. It breaks apart. Covering his face, Robert turns away from her as he holds onto the sink. Francesca reaches for him but he pulls away, embarrassed.

FRANCESCA (cont'd)

(softly)

Don't you see, I've got to know the truth, Robert. I've got to know the truth or I'll go crazy. Either way.

Just tell me. But I can't act like  
 this is enough because it has to be.  
 I can't pretend I don't feel what I  
 feel because it's over tomorrow.

Robert, keeping his face from her, tries to tell her:

ROBERT

If I've done anything to make you  
 think that what's happened between us  
 is nothing new for me -- is some  
 routine -- then I do apologize.

FRANCESCA

What makes it different, Robert?

Robert turns to face her. He is so hopelessly in love  
 he can hardly find the words. His eyes fill up with  
 tears.

ROBERT

Because... if I even think about  
 tomorrow -- if I...  
 (voice cracks)  
 even think about leaving here without  
 you -- I'm not sure I can... that I -  
 (he shakes his head)

He can't even finish. He kneels down before her  
 wrapping his arms around her and burying his face  
 into her body. Francesca starts to cry -- out of  
 happiness, out of pain -- holding onto him as if for  
 dear life.

FRANCESCA

Oh God... what are we going to do?

She kisses him -- over and over, not wanting to be even an inch apart. As if any space between them might separate them forever.

Suddenly, OS, they hear a CAR DRIVE UP to the house. They panic. Francesca runs to the window to see:

MADGE, a girlfriend, has come for a visit. Madge is holding a homemade dessert.

FRANCESCA (cont'd)

No. No. Where's your truck?

ROBERT

Behind the barn. I better go.

Francesca turns to him -- speechless -- not wanting him to go.

ROBERT (cont'd)

Don't worry. I meant upstairs.

He exits. Francesca gathers herself and heads for the front entrance, quickly cleaning up the plates.

INT. FRONT HALL - DAY

Francesca opens the door to Madge.

FRANCESCA

Madge?

MADGE

Hi. I made some brown betty. I sent  
Floyd off to town with the boy. I said -

(entering)

"Floyd, I'm going to visit my  
girlfriend and spend the afternoon  
and that's all there is to it. He  
said who's going to make lunch? I  
said I'm taking a sick day. Eat at  
the dinner." Isn't that hilarious?

(MOVES INTO KITCHEN)

He didn't dare raise an eyebrow -- I  
don't even want to tell you how late  
he was out last night with those good  
for nothings from the Sandford ranch.  
I am so sorry, honey, I let two days  
pass before I came by, but with the  
boy home the time just escapes me.  
Have you heard from Richard? How's  
the fair? God, it's hot.

Following her into the kitchen, Francesca doesn't  
know which question to answer first.

EXT. PORCH - LATER THAT DAY

Madge and Francesca sit facing the pasture beside a  
table with coffee and brown betty. We parachute into  
the middle of the scene.

MADGE

... I said to her, "what's the point  
of summer school if all he's going to  
do are these art projects. The boy  
needs so much work in math and his

spelling is a nightmare...  
(continues)

Francesca isn't listening. Her mind wanders.

FANTASY:

FRANCESCA

Madge. Please. Something's happened. I've met someone. I've fallen in love in a way I've never thought could happen my entire life. It's our last day together. I feel like I'm going to die when he leaves. Please. Help me.

MADGE

Oh, honey. I'm so sorry. But you've got to be grateful for even feeling the little you've been given. Believe me. Go to him. Don't let him leave without these new precious hours you've got left. And if you need anyone to cry on, you know where I am.

END OF FANTASY:

Madge shoves a plate at her.

MADGE (cont'd)

More brown betty?

Francesca takes the plate. She can't think straight.

MADGE (cont'd)

... Anyway, I'm glad that's over

with. Sara doing so well though.  
 Everyone thought I was crazy having  
 them so far apart, but...  
 (CONTINUES...)

FANTASY:

Francesca stands behind Madge, as the latter chatters  
 on MOS.

She calmly picks up the brown betty and, from  
 behind, shoves it into Madge's face and holds it there,  
 trying to suffocate her with it. Madge struggles.

END OF FANTASY:

Francesca's mind races as Madge continues.

MADGE

... without one lesson. The  
 instructor couldn't believe it. So,  
 who knows -- she may have talent.  
 How's Carolyn doing? What are her  
 plans for next year?

Francesca realizes this is her moment. She holds her  
 head and leans over, unsteadily.

MADGE (cont'd)

Honey, what's wrong?

FRANCESCA

I don't know. I woke up a little  
 dizzy. I didn't sleep well. I think  
 I need to lay down.



MADGE

You want me to call the doctor?

FRANCESCA

No, no. I just didn't sleep well.  
I'm not used to sleeping alone. And  
this heat. Would you mind?

MADGE

No, of course not. I'll just clean up.

FRANCESCA

No, leave it. I'll do it later.  
Listen, maybe you and Floyd can come  
for dinner on Saturday. I'm sure  
Richard'll have so many stories to  
tell you both about the fair and all.

MADGE

Oh, that'll be nice.

CUT TO:

INT. BEDROOM - LATER THAT DAY

Francesca enters to find Richard, laying on the bed fully clothed. She sits beside him. He strokes her arm, then guides her to lay down. Once she's in his arms, he speaks.

ROBERT

Come with me.

Francesca knew he was going to say this. Either answer she gives frightens her.

FRANCESCA

Hold me.

She turns to him and they embrace. Robert, however, fears only one response. On the soundtrack, we hear the song "DARN THAT DREAM."

CUT TO:

INT. KITCHEN - EVENING

The song continues over the next few images. Camera slowly pans from the radio, upon which the song is playing, to a beautifully set table and candles. It arrives on Robert preparing dinner.

INT. BEDROOM

Camera pans the room from two OPENED SUITCASES, as Francesca packs to leave. She moves about the room as if with blinders on -- focused on her task, refusing to take in any sign or memories that might hinder her. She is wearing a RED DRESS, with BUTTONS down the front.

INT. KITCHEN

Robert stands at the sink rinsing out some utensils. Waiting for the water to turn hot, he looks out through the window above the sink. He sees a beautiful view of beautiful night. He pauses as it strikes him that this

is a view Francesca has seen a million times -- that soon she would not see ever again.

INT. SECOND FLOOR LANDING

Camera follows her as she exits the bedroom with her suitcases, then walks down the hall to the stairs, then down the staircase to the front hall.

She quietly sets the suitcases down, hearing the radio and Robert in the kitchen. She pauses, then enters the living room. One of the throw pillows has fallen off the couch. She replaces it then takes a moment to look about the room. She slowly sits down on the couch.

We hear voices of the past, auditory memories conjured up by each stick of furniture Francesca sees.

FRANCESCA (V.O.)

Michael, get off the back of that chair! What did I tell you!

WE HEAR HIM FALL AND BEGIN TO CRY.

FRANCESCA (V.O.)

All you all right, honey. Let me see...

A sound of Christmas music... of toddlers running and laughing... A birthday party for Carolyn...

CAROLYN (V.O.)

Mama, look -- look at the dress Aunt Patty sent!

RICHARD (V.O.)

Franny, BONNAZA's on!

ROBERT  
Francesca?

Francesca snaps out for it and turns to find Robert.

ROBERT (cont'd)  
I've got dinner.

She smiles.

INT. KITCHEN

They eat by candlelight. Neither speaks. Neither is very hungry.

ROBERT  
Would you like a beer?

She smiles and shakes her head. Robert opens a bottle and takes a sip.

ROBERT (cont'd)  
You know what I'd like to do before we leave? I'd like to take a picture of you -- at Roseman bridge. Maybe just as the sun's coming up.

FRANCESCA  
Yes. I'd like that.

Pause. Robert smiles back and takes another sip. Then, knowing full well what hangs heavy between them, he asks:

ROBERT

Tell me why you're not coming with me?

Francesca stops pretending to eat. She looks at him, having forgotten how well he can read her.

FRANCESCA

No matter how I keep turning it around in my mind -- it doesn't seem like the right thing.

ROBERT

For who?

FRANCESCA

For anyone. They'll never be able to live through the talk. Richard will never be able to. He doesn't deserve that. He hasn't hurt anyone in his life.

ROBERT

(getting aggressive)

Then he can move! People move!

FRANCESCA

His family's lived for almost a hundred years. Richard doesn't know how to live anywhere else. And the kids...

ROBERT

The kids are grown! They don't need you anymore. You told me that. They

hardly talk to you.

FRANCESCA

No, they don't say much. But Carolyn's 16. She's just about to find out about all this for herself -- she's going to fall in love, she's going to try and figure out how to build a life with someone. If I leave what does that say to her?

ROBERT

What about us? What about me?

FRANCESCA

You've got to know deep down that the minute we leave here. It'll all change.

ROBERT

Yeah. It could get better.

FRANCESCA

No matter how much distance we put between us and this house, I bring with it with me. And I'll feel it every minute we're together. And I'll blame loving you for how much it hurts. And then even these four days won't be anything more than something sordid and... a mistake.

ROBERT

(desperately)

Francesca, listen to me. You think

what's happened to us happens to just anybody? What we feel for each other? How much we feel? We're not even two separate people anymore. Some people search their whole lives for it and wind up alone -- most people don't even think it exists and you're going to tell me that giving it up is the right thing to do? That staying here alone in a marriage, alone in a town you hate, in a house you don't feel apart of anymore -- you're telling me that's the right thing to do!?

FRANCESCA

We are the choices we've made, Robert.

ROBERT

(rises)

TO HELL WITH YOU!

He turns his back on her.

FRANCESCA

Robert. Please.

(desperate to explain)

You don't understand -- no one does.

When a woman makes the choice to marry, to have children -- in one way her life begins but in another way it stops. You build a life of details.

You become a mother, a wife and you stop and stay steady so that your children can move. And when they leave they take your life of details

with them. And then you're expected  
 move again only you don't remember  
 what moves you because no one has  
 asked in so long. Not even yourself.  
 You never in your life think that  
 love like this can happen to you.

ROBERT

But now that you have it -

FRANCESCA

I want to keep it forever. I want to  
 love you the way I do now the rest of  
 my life. Don't you understand -- we'll  
 lose it if we leave. I can't make an  
 entire life disappear to start a new  
 one. All I can do is try to hold onto  
 to both. Help me. Help me not lose  
 loving you.

She embraces him. He wraps his arms around her. He  
 whispers.

ROBERT

Don't leave me. Don't leave me alone.  
 Please.

This breaks her heart, knowing how hard it is for him  
 to say this. She holds him tighter, until -

ROBERT (cont'd)

Listen. Maybe you feel this way,  
 maybe you don't. Maybe it's just  
 because you're in this house. Maybe  
 ... maybe when they come back



tomorrow you'll feel differently.  
Don't you think that's possible?

FRANCESCA

I don't know. Please...

ROBERT

I'm going to be here a few more days.  
I'll be at the Inn. We have some  
time. Let's not say any more now.

FRANCESCA

No. Don't do this.

ROBERT

I CAN'T SAY GOODBYE YET! We'll  
leave  
it for now. We're not saying goodbye.  
We're not making any decision. Maybe  
you'll change your mind. Maybe we'll  
accidentally run into each other and  
... and you'll change your mind.

FRANCESCA

Robert, if that happens, you'll have  
to decide. I won't be able to.

She cries in his arms. He kisses her as if for the last  
time. Then, quickly, separates himself and leaves the  
house.

EXT. JOHNSON HOUSE

Robert walks briskly towards his truck not wanting to  
look back. He gets in, starts it up and drives away.

Francesca exits the house and watches the truck recede into the distance. She stops when she reaches the front gate, leaning against it. She murmurs to herself -

FRANCESCA

Keep going. Please.

The truck drives away. Then, suddenly, stops. Francesca's heart quickens. She watches as the truck stands on the road in the distance. As if Robert was deciding to turn around or keep going. Francesca waits. Suddenly, the door to the truck flies open and Robert exits. Francesca loses all restraint.

She opens the gate but her dress is caught on it. Robert stands by the truck. Francesca tears at the dress, ripping off a button which falls to the ground. She runs down the road. Seeing her, Robert runs towards her as well.

They grab each other furiously. For these few moments, all considerations are gone. As he kisses her, he murmurs:

ROBERT

I forgot to take your picture.

She laughs through her tears as they continue to kiss. Camera pans up to the road beyond Robert's truck.

WE SEE RICHARD'S TRUCK DRIVING TOWARDS THEM. For a moment it seems as if they will be caught until we realize RICHARD'S TRUCK

IS BEING SUPERIMPOSED as the LIGHT  
GRADUALLY BRIGHTENS TO REVEAL:

MORNING.

EXT. JOHNSON HOUSE

Richard, Michael and Carolyn drive down the road toward the house. Robert's truck, and all traces of him, are gone.

Francesca steps into the doorway in a house dress to welcome her family home -- wondering how this will feel.

JOHNSON KITCHEN - EVENING

The Johnson family has dinner as Francesca narrates:

FRANCESCA (V.O.)

You all came home. And with you, my  
life of details.

EXT. JOHNSON HOUSE

Everyone is doing various daily chores.

FRANCESCA (V.O.)

A day or two past and with each  
thought of him, a task would present  
itself like a life saver, pulling me  
further and further away from those  
four days.

INT. LIVING ROOM - EVENING

Francesca is reading. Richard watches TV.

FRANCESCA (V.O.)  
I was grateful. I felt safe.

CUT TO:

EXT. WINTERSET - MAIN STREET - DAY

Richard and Francesca drive up to the general store to buy groceries. Francesca heads for the store as Richard crosses the street.

FRANCESCA  
Want anything special for dinner?

RICHARD  
Hmm. How about that brown sugar meat loaf you make?

FRANCESCA  
(smiles)  
Okay.

She enters the store.

INT. GENERAL STORE - DAY

Francesca makes small talk with the grocery lady as she buys what she needs.

EXT. MAIN STREET - DAY

Francesca places a bag of groceries on the front seat of the truck, then gets in herself to wait for Richard. She takes a deep breath and removes a handkerchief from her bag to wipe the sweat from her face. She freezes -

Through the windshield, she sees ROBERT standing beside his truck across the street, staring at her. Her heart stops. For a moment, she isn't even sure he's real.

The town moves about its business around them. But neither notice or care. Whatever safety or forgetfulness she felt is gone. Her feelings burst through. She sits there helpless before him -- willing to go or stay depending on what he did.

He begins walking towards her. She prepares herself. Her life will change -- it has to. There's not turning back.

But the closer Robert gets, the clearer he can see that she is crying. And he stops.

Without any words, he realizes what taking her with him would mean. With just a glance, he sacrifices her. With their eyes locked in the middle of Main Street -- in front of the whole town -- they smile and say goodbye.

Robert returns to his truck. He drives off down Main Street, taking the first left.

Moments later, Richard throws the feed bag into the back of his truck and gets in. Francesca is wiping her eyes.

He doesn't notice. He drives off in the same direction as Robert.

FRANCESCA (V.O.)

For a moment, I didn't know where I was. And for a split second, the thought crossed my mind that he really didn't want me -- that it was easy to walk away.

As they pass the corner where Robert made his left turn, Francesca turns to look and sees:

ROBERT'S TRUCK IS PARKED just off the corner. As if he had to drive away to get out of sight, but couldn't bring himself to drive any further.

The sight of him hiding there breaks Francesca's heart, she turns away from her husband to hide the tears.

EXT. JOHNSON HOUSE - DAY

WE REPLAY THE OPENING SCENE FROM THE MOVIE:

Carolyn is in the yard picking vegetables. Her parents drive up in their truck. She steps out with her bag of groceries and walks briskly into the house. Richard follows more slowly with his bag of feed, stopping at

the gate to pick up the button from Francesca's red dress.

INT. KITCHEN

Francesca enters and places her groceries on the counter. She tries to compose herself. She sees the radio before her. She turns it on. The Dinah Washington song "I'LL CLOSE MY EYES" evokes every feeling of love and loss within her. She begins to cry.

She hears Richard enter the house. She stands out of sight, holding her hand to her mouth to muffle her crying. She hears:

MICHAEL (O.S.)

Dad! You bought the wrong feed!

RICHARD

What!?

She hears Richard exit the house.

EXT. LUCY REDFIELD'S HOUSE - NIGHT

A hand knocks on a door. Lucy Redfield opens it to find Francesca standing there with a cake.

FRANCESCA

Hi. I'm Francesca Johnson. I just feel awful I haven't come to visit sooner. I hope I'm not interrupting anything. Is it too late?

Lucy is shocked and moved at the same time.

LUCY

No. Not at all.

FRANCESCA

I was wondering if... maybe you'd  
like some company.

(almost manic)

I baked a cake!

Lucy looks at the cake. She's a little dazed by all this.

LUCY

Uh... sure. Please. Come in. I'll  
make coffee.

Francesca enters. Lucy closes the door.

CUT TO:

EXT. IOWA LAKEFRONT - DAWN

Michael continues reading beside Carolyn as the sun  
rises.

MICHAEL

"We became inseparable, Lucy and I.  
The funny thing is, I didn't tell her  
about Robert until years later. But,  
for some reason, being with her  
somehow made me feel it was safe to  
think about him. To continue loving  
him. The town loved talking about the



two of us but we didn't care. And neither did your father. Which I thought was a lovely thing. I received Robert's letter and my photograph soon after. I always wondered if your father found them. I was never quite sure..."

INT. KITCHEN - EVENING

At dinner, Richard remembers the button he found.

RICHARD

Oh, Franny, is this yours?

Francesca sees the button. She speaks her original lines MOS as HER NARRATION is hard:

FRANCESCA (V.O.)

I almost told him. In that moment I felt as if I couldn't hold it back. If he really loved me maybe he'd understand.

She returns to her meal. The family eats in silence.

FRANCESCA (cont'd; V.O.)

But love won't obey our expectations. Its mystery is pure and absolute. What Robert and I had, could not continue if we were together. What Richard and I shared would vanish if we were apart. But how I wanted to share this. How would our lives have changed if I had? Could anyone else

have seen the beauty of it?

INT. JOHNSON KITCHEN - NIGHT

Francesca moves about the kitchen with a frantic pace as she puts the finishing touches on a cake. Placing the frosting bowl in the sink, she hears someone upstairs exiting their bedroom. She quickly gathers the cake and her bag and exits through the screen door.

EXT. JOHNSON HOUSE - NIGHT

Fighting tears, she walks to the truck from around the house.

She gets in and starts it. She vaguely hears her daughter from the front door.

CAROLYN

Mom?

But she doesn't acknowledge it and drives away.

EXT. MOTOR INN - NIGHT

Her truck approaches and then speeds past the Inn where Robert is staying. We can see his truck in the parking lot.

1979

INT. JOHNSON BEDROOM - NIGHT

And older Francesca cares for a sickly Richard. He lies in bed beside an array of medicines and tonics.

She wipes his forehead with a cool cloth as he takes his pills.

FRANCESCA

Better?

He nods. She smiles. She shuts off the light and lays beside him.

RICHARD

Franny?

FRANCESCA

Hmm?

RICHARD

I just want to say... I know you had your own dreams. I'm sorry I couldn't give them to you. I love you so much.

Francesca turns to him. She is so touched, tears fill her eyes. She nestles close to him, wrapping her arms around him.

1982

EXT. DES MOINES

Francesca eats at the same restaurant she shared with Robert.

FRANCESCA (V.O.)

After your father died, I tried to get in touch with Robert but found out he had left the National

Geographic soon after the Madison County. No one seemed to know where he was. My only connections to him were the places we'd been to that one day. And so each week, I'd re-visit them.

EXT. JOHNSON HOUSE - DAY

Francesca greets a UPS man with an envelope and a package.

FRANCESCA (V.O.)

And then one day, I received the letter from his attorney, with a package.

INT. JOHNSON LIVING ROOM

Francesca reads the letter informing her of Robert's death. She then unwraps the package to reveal a MEDALLION with her name inscribed and A PHOTOGRAPHY BOOK; a published collection of black and white photos by Robert Kincaid entitled "Four Days." Beautiful, dramatic black and white representations of love and passion, loneliness and pain, and union. On the front page there reads an inscription "FOR F."

ROBERT (V.O.)

"There is a pleasure in the pathless woods... There is a rapture on the lonely shore... There is society where none intrudes... By the deep sea and music in its roar... I love

not man the less, but Nature more...  
 From these our interviews, in which  
 I steal... From all I may be, or  
 have been before... To mingle with the  
 Universe and feel... What I can  
 ne'er express, yet cannot all conceal."

The quote is Byron's. She smiles with pride as she cries.

CUT TO:

EXT. IOWA LAKEFRONT - EARLY MORNING

Michael sits with his arm around Carolyn as they look out over the lake. The notebooks are closed, but Francesca's narrations continue over the next few scenes.

FRANCESCA (V.O.)

There has not been a day since that  
 I have not thought of him. When he  
 said we were no longer two people, he  
 was right.

INT. JOHNSON BEDROOM

Carolyn, looking through her mom's closet, finds the summer dress she bought in Des Moines to wear for Robert.

FRANCESCA (V.O.)

We were bound together as tightly as  
 two people can be. If it hadn't been

for him, I don't think I would have lasted on the farm all these years. Remember that dress of mine you wanted, Carolyn -- the one you said I never wore. Well, I know I was silly. But to me, it was as if you were asking to wear my wedding dress to go to the movies.

Carolyn smiles as she holds the dress before her.

INT. MOTEL - DAY

A tired Michael finds his way through the motel to his room.

FRANCESCA (V.O.)

After reading all this, I hope you can now understand my burial request. It was not the ravings of some mad old lady. I gave my life to my family. I wish to give Robert what is left of me.

INT. MOTEL ROOM

Michael enters to find his two children watching TV and an angry Betty folding clothes.

CHILDREN

Hey, Dad!

He looks at them lovingly, then at Betty who angrily motions for him to follow her into the bedroom.

She slams the door behind him and talks in a irate whisper.

BETTY

You have been out all night long! Do I have a right to ask where you've been or is this a family secret?

Michael just looks at her. He gently takes her hand.

MICHAEL

No. No more secrets.

He kisses her hand. Betty is floored.

MICHAEL (cont'd)

Do I make you happy, Betty?  
(she is stunned)

Because I want to. I want to more than anything.

He gently kisses her cheek then embraces her. Betty -- for the first time in her life -- is utterly speechless.

INT. JOHNSON BEDROOM

Wearing her mother's dress, Carolyn sits on the bed holding the phone, waiting for Steve to pick up. In her other hand, she holds the divorce lawyers card.

CAROLYN

(on the phone)

Hi, Steve? It's me. Good. You?...  
Listen, we have to talk... Well,  
how about you?... Uh, no -- I've

decided I'm going to stay for a  
while... I don't know how long...  
No, I won't be coming back...  
I'm not angry, Steve. I'm not angry  
at all.

(smiles)

CUT TO:

EXT. ROSEMAN BRIDGE - DAY

Michael and his family stand beside Carolyn and a  
Priest.

FRANCESCA (V.O.)

"I gave Lucy his photography book. If  
you're interested, take a look. If my  
words still leave something unclear,  
perhaps his pictures can illuminate.  
After all, that's what an artist does  
best... "

Michael receives the urn from the priest. He and  
Carolyn walk away from the group towards the  
bridge. They stop. Carolyn removes the lip. Michael  
sets his mother's ashes free.

FRANCESCA (V.O.)

"I love you both with all my heart.  
Do what you have to, to be happy in  
this life. There is so much beauty."

THE END

[http://sfy.ru/?script=bridges\\_madison\\_county](http://sfy.ru/?script=bridges_madison_county)





### فشرده ای از زندگینامه و آثار گیل آوایی

رضا شفاعی (گیل آوایی)، ۱۹ فروردین ۱۳۳۵ در یکی از حومه های لاهیجان زاده شده است. گیل آوایی در سال ۱۳۷۰ به کوچ ناگزیر تن داد و همراه دو فرزند خویش به هلند مهاجرت نمود. او ضمن تلاشهای فرهنگی و سیاسی، به نوشتن و سرودن ادامه داده که مجموعه هایی از شعر و داستان به زبانهای گیلکی و فارسی، مقالات و نقدهای سیاسی و اجتماعی و ادبی، ترجمه داستانها و سروده ها و آوازه ها، از دست آوردهای تاکنون اوست. گیل آوایی عضو انجمن قلم هلند نیز می باشد. عمده آثار گیل آوایی به قرار زیر است

### مجموعه های شعر

عاشقانه ها  
 هوای یار  
 نازانه  
 آفتابخیز  
 تاسیانه های گیل آوایی  
 آفتاب نشین  
 چه سوال سختی  
 توش تش آتش  
 گپی با هم  
 کرشمه

هشت فصل

با نسیم  
 ناز افشان  
 پُرآواز  
 هوار  
 نه هنوز  
 دلشدگی  
 رقص خیال  
 چشمه نوش تو  
 زخمه های غزل

مجموعه های داستان

می ناز  
 بیگانه آشنایی چون من  
 برگ ریزان  
 شاخکهای حسی  
 پرچین  
 بازی عشق  
 همه هیچ  
 گیلاماردان

ترجمه به فارسی

اگر فراموشم کنی، مجموعه ی پنجاه شعر از پابلو نرودا - If  
 , you forget me

.....  
 دلم برای تو تنگ است، برگردان مجموعه شعر تاسیانه ها به  
 انگلیسی Miss you

.....  
 بگذار برقصند، ترجمه شعرها و آوازهای مختلف از شاعران و  
 خوانندگان مختلف

.....  
داستان " تشک سنگی " اثر مارگارت النور ات وود

.....  
اتوپیا، مجموعه سروده های ویسلاوا شیمبورسکا شاعر لهستانی  
wislawa-szyborska

.....  
مواظب باش او اینجاست، عشق من، ترجمه داستان خرس به  
کوهستان آمد، اثر آلیس مونرو  
داستان " شور " اثر آلیس مونرو  
داستان گودالهای عمیق اثر آلیس مونرو  
داستان فرامون -Dimension- اثر آلیس مونرو  
داستان رادیکالهای آزاد - Free Radicals- اثر آلیس مونرو  
داستان هفت رود - Wenlock Edge - اثر آلیس مونرو  
فرار اثر آلیس مونرو  
داستان " چشم انداز از کاسل راک " اثر آلیس مونرو  
داستان آماندسن از آلیس مونرو  
ده داستان آلیس مونرو در یک مجموعه

.....  
دو سروده از خریت کُمرای Gerrit Komrij

.....  
دو داستان و دوازده سروده از گریس پیلی

.....  
داستان پیشینه یک اشفتگی از استیون میلهاوزر  
داستان نزدیک شدن از استیون میلهاوزر  
داستان فرمانروایی هراد چهارم از استیون میلهاوزر  
داستان صدایی در شب از استیون میلهاوزر  
داستان جلای شگفت انگیز از استیون میلهاوزر  
داستان یورش فرازمینی از استیون میلهاوزر  
مجموعه شش داستان از استیون میلهاوزر

.....  
تصور کن، مجموعه ای از شعرها و آوازهای انگلیسی و هلندی

....

خورخه لوئیس بورخس ای مجموعه از شعرهای بورخس

.....

چشم انداز، مجموعه ای از سروده های پُل سیلان

.....

داستان: وصیتنامه قاضی – روٹ پر اور جہاب والا

.....

ده آواز از اجراهای رچی هی ونز

.....

وقتی زنها خوبند از خاویر ماریاس

.....

چهار داستان از سه نویسنده: دوریس لسینگ(دو داستان)،

روبرتو بولانو، لئونارد مایکل

### تئاتر

نه آره، طرحهایی برای نمایش

### مجموعه های شعر و داستان های گیلکی

تی واسی

ایرانه سبزه نیگین

شورم شه شواله شون

تلار

هفتا بیجار

کوتام

داره پا

تسکه دیل

کولاکت

شواله

**مجموعه مقالات سیاسی ویژه نامه ها**

هماهنگی ناهمگون، مجموعه ی مقالات سیاسی-چهار جلد

نشانی برای تماس: [gilavaei@gmail.com](mailto:gilavaei@gmail.com)

نام: پلهای مدیسن کانتی، فیلمنامه Bridges of Madison County  
 نویسنده: ریچارد گریونیز Richard LaGravenese  
 براساس رمانی به همین نام اثر رابرت جیمز والر Robert James Waller  
 برگردان فارسی: گیل آوایی  
 خرداد ۱۳۹۲/مه ۲۰۱۳  
 ناشر: هنر و ادبیات پرس لیت [www.perslit.com](http://www.perslit.com)  
 نشانی برای تماس: [gilavaei@gmail.com](mailto:gilavaei@gmail.com)

**توجه:**

هرگونه بازانتشار اینترنتی این اثر مشروط به بیان  
 شناسه های بالا و هر گونه بازانتشار چاپی آن مشروط  
 به کسب اجازه قبلی از گیل آوایی به نشانی داده شده  
 در بالا می باشد